دیوان نسیمی







ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما / خضر [illegible] ز چشمهٔ حیوان ما

با لب لعلت بجان هستیم همه [illegible] / ما ابد [illegible]

درد بی درمان ما را چاره جز وصل تو نیست / ای صلات چاره [illegible] درد بی درمان ما

عاشقان را در دو عالم جان و جانان جز تو نیست / کی بود غیر از تو جانی ای دل و جانان ما

روضهٔ رضوان ما جز جنت کوی تو نیست / روضه کو غیر از این ای روضهٔ رضوان ما

چشم یعقوب از رخ روحی ما هست شد عزیز / سر برآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما

بر گل و ریحان کی اندازد نظر اهل کمال / ما که باشد زلف و رخسارت گل و ریحان ما

عاقبت خواهد ز ما دودی بر او زن بر شدن / زین چنین پنهان نماند آتش سوزان ما

کشتی خود نوح اگر از رنج ایمن غرق شد / [illegible] کوه و صحرا [illegible] طوفان ما

جوهری بیکو شناسد قیمت در یتیم
هم تو دانی قدر خویش ای گوهر عمان ما

مصحف روی تو میخوانیم از حق در ازل
ای کلام ناطق اینست آیت قرآن ما

عمر در سودای زلفت داده شد آخر نشد
آه ازین سودای دور و راه بی پایان ما

شد بسر گردان نسیمی در هوایت چون فلک
ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

ای چون فلک از عشق تو سرگشته پسر ما
سودای تو زد آتش غم در جگر ما

بودیم هوادار تو پیوسته و باشیم
تا هست نشان تو و باشد اثر ما

بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوتست
از یارب هر شام و دعای سحر ما

ما زنده بعشق تو از آنیم که نگذاشت
مهر تو که یک ذره بماند اثر ما

جز آینهٔ صورت روی تو نباشد
هر ذره که یابند ز خاک بصر ما

تا سوخته از هستی ما خشک و تری نیست
ای آتش سودای تو در خشک و تر ما

در پای تو چون آب روان پای شده تسلیم
از سایهٔ سرو تو بلندست سر ما

چون مملکت حسن ترا حد و کران نیست
در عشق رخت کی بسر آید سفر ما

ای کرده بنسبت رویش تکرت نیست
از روی قد اشرم و ز روی قمر ما

جز روی تو در دیدهٔ ما روی کی آید ‌‌ ‌ ای آینهٔ صورت رویت نظر ما

ای روز و شب خیال رخت همنشین ما ‌ ‌ جاوید باد عشق جمالت قرین ما

آن که بود نقش وجودم عدم هنوز ‌ ‌ مهر تو بود مونس جان حزین ما

تا سجده پیش قبلهٔ روی تو میکنم ‌ ‌ تا هست و بود قبله همان و همین ما

ما را هوای جنت و خلد برین کجاست ‌ ‌ روی تو هست جنت و خلد برین ما

روزی که دور چرخ دهد جان ما بباد ‌ ‌ مگذار د آستان تو خاک جبین ما

ای خاتم جهان ملاحت بلطف و حسن ‌ ‌ شد مهر مهر جای تو روی نگین ما

تا در هوای مهر تو چون ذره گم شدیم ‌ ‌ نور مخیز و شمس ازین پس یکین ما

آمد بچشم اهل وفا نازنین تر است ‌ ‌ چند آنکه جور میکند آن نازنین ما

هست آرزوی جان نسیمی وصال تو ‌ ‌ ای آرزوی جان نفس واپسین ما

در عالم توحید چه پستی و چه بالا ‌ ‌ در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا

در کشور صورت سخن [illegible] ما و من آید ‌ ‌ در ملک معانی نبود [illegible] من و ما

از نقش و صفت نام و نشانی سوانست
انجا که کند شعشعهٔ نور تجلا

ذرات جهان همه در رقص بپایی
اندم که شود پرتو خورشید هویدا

انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام
چون دایره اینست نشانی ز سر ما

بشناس تو خود را که شناسای خدایی
روشن شود و خواجه درین سر معما

ورز انکه تو امروز بخود راه نبردی
ای بس که بدندان گزی انگشت تو فردا

اینست ره حق که بیان کرد نسیمی
والله شهیدا و کفی الله شهیدا

چاه بلا میکند عشق تو در راه ما
ماکه درافتد در وی یوسف چون ماه ما

کج چو برفتیم ما پیش تو فرزین صفت
هر دو جهان می شود مات پیک شاه ما

پنبهٔ غفلت بکوش خواجه گر آرد برون
بشنود از کائنات سر انا الله ما

خیمه و خرگاه جان بار کن ای دل که بان
ترک خطا میرسد مست بخرگاه ما

مرغ روان از قفس بشکند از بیخودی
برکشد آواز خویش مرغ سحرگاه ما

بار ملامت چو کوه گشت و منش میکشم
پشت کوا هم برین چهرهٔ چون کاه ما

[illegible] چو نسیمی ز چشم اشک روان میکند
خلعت نیلی فلک سر بسر از آه ما

بهشت و حوری و صلت حرامست اهل معنی را — ازان وصل تو مقصود است مشتاق تجلی را

قیامت کر نیند ازین قامت سایه طوبی — بزیر سایه بنشانند اهل روضه طوبی را

جمالت کر در جنت نماید جلوه مردم — کند سوز دل عارف سقر فردوس اعلی را

غم دنیی و فکر دین نگنجد در دل عارف — که بی سودا سری باید هوای دین و دنیی را

درین منزل که مهمان شد خیال دیدن دوست — نباشد جای گنجیدن غم دنیی و عقبی را

ز نور شمع رخسارش فروغی بود در عیسی — ازین معنی یهودی پرستیدن عیسی را

جمالت نیست آنصورت که در فکر آورد مانی — چه صورت نقش می بندد درین اندیشه مانی را

بقطع من لدن زنار زلف عارضت ز ازو — ان الله العزیز آمد جواب زنار موسی را

رخ لیلی شنیدستم که مجنون را کند مجنون — چه چیست این تعالی الله که مجنون کرد لیلی را

سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت — بچشم اندر نمی آرند تاج و تخت کسری را

جفای مدعی سهلست و جور طعنه دشمن — نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

کس در نظر نیارد رخسار خوب ما را — زانرو که کس نیارد اندر نظر خدا را

جام جهان نما را از این و آن چه جویی — از خویشتن طلب کن جام جهان نما را

ما هم و درد و عالم پس چشمهٔ الهی / معلوم باشد این دم رندان باصفا را

لوئی خدا نباشد در نشو و نمایی / عیبی خدای میدان هم نشو هم نما را

ای هیچ‌بیز معنی تا چند داری آخر / در خاکدان معنی این جوهر لقا را

رندی و بینوایی مگزین که در دو عالم / کبر و منی نباشد رندان بی‌نوا را

گر بگذری نسیمی از خود بچشم معنی / در هر شبی که باشی بینی تو روی ما را

میکشد چشم تو از گوشهٔ میخانه مرا / میکند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا

شسته بودم ز می جام و قدح دست ولی / می برد باز لبت بر سر پیمانه مرا

بهوای لب میگون تو گر خاک شوم / ذره کم نشود رغبت میخانه مرا

دانه خال تو آن روز که دیدم گفتم / دام زلف تو کند صید بدین دانه مرا

رخ مپوشان ز من سوخته صدبار چو شمع / سوخت روی تو بیک شعله چو پروانه مرا

ترک سودای سر زلف سیاهت بکنم / گر بصد شاخ کنی همچو سر شانه مرا

نه و ای را بدم ارشاد و می توبه که نیست / چون تو گوشی که بود قابل افسانه مرا

[illegible] و میکده و صحبت رندان همه عمر / نیست [illegible] خواجه پس خلوت کاشانه مرا

گر طلسم تن من بشکند ایام هنوز / گنج عشق تو بود بر دل ویرانه مرا

در جهان تا بود از قبله محراب نشان / قبله جان نبود جز رخ جانانه مرا

صاحب تاج بکشتم چو نسیمی ماهیت / بر سر از خاک درش افسر شاهانه مرا

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را / وز سر خیال غم برون زند درد آشام را

ای صوفی خلوت نشین بستان ز رندان کاسه / تا کی پزی در دیگ سر ماخولیای خام را

ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمر / پیدا دمی وارهی زین دم دی بین ایام را

ای چرخ زرگون خاک من زر ساز تا جامی شود / باشد که بستاند بجز زان لعل شیرین کام را

شد روزه دار متقی امروز نامم در جهان / فردا بمحشر چون برم یارب ز ننگ این نام را

تا کی زنی لاف زهد بتخانه در زیر بغل / ای ساجد و عابد شده در سر دمی اصنام را

ای شمع اگر باد صبا یابی شبی در مجلسش / از عاشق بیدل بگو با دلبر این پیغام را

ای آن شب زلفت سیه روزی کشیشان بخت من / کی روز گردانم شبی با صبح رویت شام را

ای غره فردا مکن دعوی نخواهم زانکه من / کامروز حاصل کرده ام محبوب سیم اندام را

ای زلف خال ره زنت صیاد مرغ جان و دل / وه وه که خوب آورده این دانه و دام را

نی ان قدم همچون الف لامی شده بر قامتم
پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را

خاک نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته
ای ساقی مهرخ بیار از آب و آتش جام را

ای رموز لوح رویت عنده ام الکتاب
کرده طی پیش جمالت نامهٔ حسن آفتاب

سورهٔ سبع المثانی آفتاب روی تست
اهل دل را از رخت روشن بانیست این حساب

باز داند هر که از وجه رخت سی و دو حرف
سر و انشق القمر با معنی ام الکتاب

تا برویت گفته ام وجهت وجهی چون خلیل
آتش نمرود بر من گشت ریحان و گلاب

آیه الکرسی و طاها هست حق روی تو
هر که دارد نور حکمت داند ار فضل این خطاب

هفت خط وجه آدم شصت باب حکمتست
شد بفضل حق اولی الالباب این اصحاب

ره بخط استوای وجه آدم چون نبرد
مشرک و بی دین از آن جاوید ماند اندر عذاب

چون نسیمی هر که خاک آستان فضل شد
از شرف در دیدهٔ خورشید می‌آید جواب

شب ز زلفت که رویش کس نمی‌بیند بخواب
ذره ایست از تابش خورشید رویت آفتاب

عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت
گرچه زلفت چون سیه ابرست و بر رویش نقاب

آنکه پیش خط و خالت چون ملک در سجده نیست — باشد ابلیس که هست از نار حرمان در عذاب

با دم جان پرورت انفاس عیسی نسبت نطق — پیش زلف تابدارت کشتهٔ مریم رشته تاب

قبلهٔ تحقیق من وصل تو و رویت حیات — جنت جاوید من کوی تو و لعلت شراب

طرهٔ طرار زلفت صورت رحمن و عرش — غمزهٔ غماز غیبت معنی ام الکتاب

کی کنند ناز و نعیم نعمت هستی ولی — گر لبش نوشیده باشد شربت ناز و عتاب

چون وجود غیر ممنوع است شرکت مستویست — با جمال خویش باشد حسن رویت را خطاب

در رخت نور تجلی دید اکنون چون شنید — از لبت چون لن ترانی کی بود او را جواب

میکند شرح الم نشرح نسیمی از خطت — ای خطت انا فتحنا از تو شد این فتح باب

مرغ عرشیم و قاف خانهٔ ماست — لی مکان عرش آشیانهٔ ماست

جعد مشکین و زلف وجه الله — دام دل وان عین دانهٔ ماست

ای فصوصی دم از فکوک مزن — ذات حق فارغ از فسانهٔ ماست

زان حرامست با تو می خوردن — لکن شراب از شرابخانهٔ ماست

بی نشان ره بذات حق نبرد — آن نشان بی نشان نشانهٔ ماست

از طلب کار ذات یزدانی	وجه بی عذر و بی بهانه ماست
آتش کفرسوز و شرک گداز	نار توحید یک زبانه ماست
آنچه اشیاست جدا و دارد	او سر بحر بی کرانه ماست
نام صوفی مبر که آن دلبر	فارغ از فش و ریش و شانه ماست
تن تنانای ما الف لام است	مست عشقیم و این ترانه ماست
چون نسیمی همه جهان امروز	سرخوش از باده شبانه ماست

اگرچه چشمه نوش تو دارد آب حیات	دلیل با خط سبز تو است در ظلمات
بچشم مست تو دیدم یقین و دانستم	که هست حسن ترا بر کمال جمله صفات
اگر نه روی تو بودی بیان صورت حق	چگونه روی نمودی بما تجلی ذات
جهان حسن قدیمست عشق لم یزلی	مدنه کرچه حد نوست ایمن ای کلمات
بهر طرف که نظر میکنم نمی بینم	جز آفتاب رخت در جهات غیر صفات
ز رخش بدیده معنی ببینی ای صوفی	ز زنگ زرق و ریا پاک اگر کنی مرات
بیا بیا که بدیدارت آرزومندم	چنانکه تشنه در آب زلال در فرات

دلم نشد بسلامی اگرچه شاد از تو / علیک الف سلام و مثله برکات

سجود روی تو کردم به پیش حق اینست / عبادتی که قبولست باشد از حسنات

بیا که تا شب قدر منست گیسویت / شبم گذشت بقدر از هزار قدر و برات

دمی که عارف روی تو شد ز دوزخ رست / که عارفان جمال تواند اهل نجات

مرا ز کعبه مگویش مگو ز مسجد رو / که حق پرست چو صوفی نمی پرستد لات

مباش بسته تقلید و ظن که ممکن نیست / کزین طریق بمنزل کسی رسد هیهات

نسیمی آتش مهرت چنان تجلی کرد / که بانگ انی انا الله برآمد از ذرات

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات / رخ تو آینه رونمای عالم ذات

بحق سبعه رویت که سوره کبریاست / که عید اکبرم اینست بهترین زکات

سجود قبله روی تو میکند دل من / صلات دایمم اینست قبله گاه صلات

ز لام و بی لبت یافتم حیات ابد / که آب خضر همین شربتست و عین فرات

دلی که کشته رویت نشد بداحیست / چگونه زنده توان بود بی وضوی حیات

تو شاه عرصه حسنی و هر که بیدر گفت / بیک پیاده حسن رخ تو شد شهمات

زهی حسن رخت عید ماه نو گردد / سواد زلف تو روشن شبی سیاه برات

بمصر جامع رویت گذار دم جمعه / زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات

خیال روی ترا عابدی که قبله ساخت / ز عابدان شمارش که می پرستد لات

کسی که جان چو نسیمی فدای رویت کرد / سواد نامه اعمال او بود حسنات

ای کعبه جمال تو امام قبله صلوات / حسن رخ تو داده بخورشید و مه زکات

ذرات کاینات بمهر تو قایم اند / چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراک حسن روی تو خفاش کی کند / ای آفتاب روی تو مجمع صفات

روشن شدم که روی تو در لات دیده ام / آنانکه در کنشت پرستیده اند لات

ای یار بی رخ چو مهت بر بساط عشق / لیلاج عقل را بده و منصوبه کرده مات

در کاینات غیر تو کس را وجود نیست / ای یافته وجود بذات تو کاینات

شرکیست در طریق حقیقت دویی ولی / ما خضر تشنه ایم تویی چشمه حیات

دم درکش از بیان لب لعلش ای خرد / کافزون ز وضع کوزه بود دجله فرات

زلفش براستی شب قدرست ای پسر / گر خوانمش بوجه دگر لیلة البرات

انکو ز فضل حق چو نسیمی بحق رسید | شمع هدایت آمد و پروانه نجات

گرچه چشم ترک مستت فتنه ابرو بلاست | این چنین دلبر بلای فتنه دیگر کجاست

نقش اشیا سر بسر روشن شد از رویت مگر | جام جمشید رخت آینه گیتی نماست

چون تو هستی دایم اندر خانقاه میکده | زند و صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست

سالکان را در طریق کعبه وصل رخت | منزل اول فنای خویش و نفی ماسواست

گر نه نور آفتاب ذات پاکت از چه رو | از رخت صحن سرای هردو عالم پر ضیاست

بر صراط الله از آن بر خط مویت میروم | کاهل معنی را صراط الله استواست

چار مژگان و دو ابرو و دو خط موی سر | هشت باب جنت و هم جنت فردوس ماست

سرو را مانسبتی کردم که با بالای تو نیست | راستی را زین فرح پیوسته با نشو و نماست

دل ز من دزدید گفتم ابرویت گفتا بچشم | این چنین بر فتنه کج با کسی گفتست راست

تا بسر سوی دو خط رخت ره برده ام | شش جهت چندانکه می بینم همه روی خداست

چون نسیمی سنگسارست از فنا و از عدم | سر وجودی را که از

نقش هر رقمی صورت کاشانهٔ ماست | هستی کون و مکان از می میخانهٔ ماست

آب حیوان و می کوثر ما و معین | جرعهٔ صافی بی دردی پیمانهٔ ماست

زرفشان شمع فلک مجلس هر روزه و لیک | عکس رخسار قمر پرتو پروانهٔ ماست

فارغ از کعبه و بتخانه و دیریم و گذشت | ملک وحدت وطن و قاف قدم خانهٔ ماست

مرغ لاهوت که از دام دو کون آزاد است | در حقیقت چو صدف طالب دردانهٔ ماست

حاصل انطقنا الله و آن من شیء | گر کنی فهم سخن قصهٔ افسانهٔ ماست

چه غم از مفلسی و قلت اسباب مراد | گنج وحدت چو مقیم دل ویرانهٔ ماست

جمله ذرات جهان آینهٔ صورت اوست | مطلع نور تجلی رخ جانانهٔ ماست

هست بر فرق نسیمی شرف سایهٔ حق | زانکه دامن عظمت فر شاهانهٔ ماست

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردیست | جایی که ندارد سر درد تو نه مرد است

آن دل که نکرد از دو جهان درد تو حاصل | حاصل ز حیات آنچه مراد است نکرده است

از عمر گرامی چه تمتع بود آن را | کز نخل محبت رطب عشق نخورده است

جز گره و می دلارای نوای سرو گل اندام | خاک است بچشم من اگر آن همه دردست

حال دل پر آتش ما شمع نداند — هرچند که با گریه و سوز و رخ زرد است

بوی که سر زلف سمن سای تو دارد — صد عنبر و مشک ختنش رفته بگرد است

او را که نظر بر دل و دین و سر و جان است — در معرکه عشق بجا مرد نبرد است

چون دور فلک بی سر و پا گشت نسیمی — در دایره چون نقطه از آن واحد و فرد است

غرقه دریای عشقش حال ما داند که چیست — این سخن آسوده بر ساحل کجا داند که چیست

حال آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو — آن پریشانی گرفتار چو ما داند که چیست

ناتوان زلف یارم وز لبش دارم شفا — آنچنان بیمار قدر این شفا داند که چیست

تا ابد ماییم و روی ساقی و جام شراب — رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست

عشق خوبان در دلم گنجیست وز اندیشه پیش — گوهر آن گنج را قیمت خدا داند که چیست

در میان جان ما و زلف عنبرسای دوست — نیست اسراری که این باد صبا داند که چیست

روی ساقی در مقابل موسی ارنی ارچه گفت — معنی این نکته را مست لقا داند که چیست

ای صوفی خلوت نشین از حال تو دارد خبر — از حال میخانه را رند آشنا داند که چیست

آنچه در چشم تو هست ادراک صورت بین کجا — گرد بازار تو آید مست تا داند که چیست

می کند قیمت بصد جان بوسهٔ لعل لبش — هرکه او کالا شناسد این بها داند که چیست

چون نسیمی هرکه شد دیوانهٔ زلف و رخت — حلقهٔ زنجیر آن زلف دوتا داند که چیست

حیات زنده دلان بنه نقش بازی نیست — مباز عشق ببازی که عشق بازی نیست

دلا بسوز ز عشقت چو ش... بن بگداز — که کار عشق بجز سوز و جان گدازی نیست

طهارتی که نپاکی بدن ازو پیدا — که در شریعت صاحبدلان نمازی نیست

متاب روی ز خدمت که بر در محمود — طریق بنده مخلص بجز ایازی نیست

نمیخورد غم حال چنین که می بینم — طبیب درد مرا غیر چاره سازی نیست

ز جور و عشوه بازم چه میکشی مردم — که گفت یار مرا رسم دلنوازی نیست

بخاک پای شهیدان عشق خونریزت — که هرکه پیش تو خود را بکشت غازی نیست

وصال زلف تو خوشتر ز عمر جاویدان — که بر سر آمده عمری بدین درازی نیست

بدولت غم عشق رخت نسیمی را — نظر بسلطنت از روی بی نیازی نیست

بجز وصال رخت چاره درد دل ما نیست — این چاره کرا باشد و وین درد کرا نیست

تا در نظرم نقش خیال تو درآمد / در خانهٔ چشمم بجز از نور خدا نیست
تا ره بشب قدر سر زلف تو بردیم / عهدم بجز از روی تو ای مه بدو جا هست
ای کرده قدت در حرم تنگ دلم جا / بیرون ز تو منزل نه و خالی ز تو جا نیست
ازا که نشد سینه پر از مهر جمالت / در چهره چو صبحش اثر مهر و وفا هست
محروم شد از وصل حیات ابد آنکو / دل زنده و جان داده بیوی چو صبا هست
از شربت مینا طبیب دل بیمار / تحصیل مطلب ز [illegible] نه در و بوی وفا هست
عشق رخ دلدار مرا بی سر و پا کرد / چون گردش افلاک از آن سر و پا نیست
منکر ز خطا فکر غلط میکند اما / در دیدهٔ حق بین غلط و سهو و خطا هست
در کام نسیمی تو شدی در همه عالم / از کام دل و روشنی دیده جدا هست

جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست / ناز و نعیم هر دو جهان بی تو هیچ نیست
هر کام و ذوق و عشرت و عیش و طرب که هست / ای آرزوی جان و جهان بی تو هیچ نیست
فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من / جنات عدن و حور و جنان بی تو هیچ نیست
تاج و قبا و ملک سلیمان به نیم جو / چون حاصل زمین و زمان بی تو هیچ نیست

باغ بهشت و سایهٔ طوبی کجا برم — کانها بچشم زنده دلان بی تو هیچ نیست

هیچ است بی وجود وصال تو هر دو کون — یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست

صهبای کوثر از کف رضوان بزم خلد — ای نوش لعل بسته دهان بی تو هیچ نیست

در باغ چشم آب روان میرود ولی — ای سرو ناز آب روان بی تو هیچ نیست

بگذر ز نام نفی نشان کن چو کیمیا — چون نیستی ز نام و نشان بی تو هیچ نیست

خاک باد آن سر که در وی سر سودای تو نیست — دور باد از شادی آنکو یار غمهای تو نیست

سرو در بالا کمال راستی دارد ولی — در کمال حسن و زیبایی چو بالای تو نیست

گرچه خورشید اقتباس از شمع رویت میکند — روشن و تابان چو نور صبح سیمای تو نیست

لا نظیری در جهان از حسن و لطف دلبری — سر برار از جیب یکتایی که همتای تو نیست

کی در آرندش بچشم اهل نظر چون توتیا — آنکه او چون خاک راه افتاده در پای تو نیست

آنکه در بند سر و جانست فکر جان و دل — خود پرست و پست همت مرد سودای تو نیست

نیست از اهل بصیرت آنکه او را چشم و دل — تا ابد روشن بروی عالم آرای تو نیست

کعبه اندر باب تحقیق است رویت زانجهت — قبلهٔ تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست

کی بدید عروة الوثقی تمسک با شدت — هر که را حبل المتین زلف سمن سای توست

در کجی ماند با بروی تو ماه نو ولی — راستی را مثل ابروی چو طغرای توست

ای نسیمی چون خدا گفتا هو الفرد الاحد — خطهٔ خاکی بج[illegible] بلد ارکین جای توست

مرا در آتش غم عشقت آنزمان انداخت — که چین روی تو آشوب در جهان انداخت

بتیر غمزه چو چشمت مرا بزد گفتم — که غمزت نظری [illegible] از کمان انداخت

چو زلف ار چه بر آتش مرا رخت بنشاند — لبت مرا چو سخن در همه زبان انداخت

بسحر دامن زلفت چرا غبار گرفت — نسیم صبح در آفاق بوی جان انداخت

صدف بشکر دهانت گشاد لب زان رو — سحاب دانهٔ لؤلؤش در دهان انداخت

کسی که نسبت روی ترا بمه میکرد — خجل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت

بر آستان قبول تو سرور آنکس شد — که همچو پرده سر خود بر آستان انداخت

چنین که حسن رخت لایزال و لم یزل است — نظر ز روی تو چون یکنفس توان انداخت

بجز ولایت خسرو حکیم قابل نیست — بگرد ماه تو او را که در کمان انداخت

بگرد لعل تو می‌گشت عقل چون پرگار — حدیث نکتهٔ موهوم در میان انداخت

وگرچه کشتی تن بشکند چه باک او را / که با دو شرطه فضل تو بر کران انداخت

بپرس فال نسیمی ز چشم و زلف به چین / که خسته را بد و سودا چو ناتوان انداخت

---

دل بی تو از [illegible]ده عالم ملال یافت / خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت

افتاده که بر سر کوی تو شد مقیم / مقدور تو و عزت جاه و جلال یافت

جز سوختن چه کار [illegible] پیش تو ای شمع / پروانه که پرتو نور جمال یافت

آن خسته که یاد تو دمش بر زبان داشت / طعم حیات لذت جان در مقال یافت

از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت / آواره که در طلبت ذوق حال یافت

جانم ز مهر صورت روی تو محو کرد / نقشی که بر صحیفه وهم از خیال یافت

اندیشه خلاص محال است اگر کند / مرغی که دام و دانه آن زلف و خال یافت

در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت / از کوثر وصال تو آب زلال یافت

شادی اهل عشق غم وصل دوست است / شاد آن دلی که با غم عشق اتصال یافت

جانی که با وصال تو شد یک نفس قرین / جاوید زنده گشت جهانی کمال یافت

جان در میان نهاد نسیمی چو شمع از آن / در سلک عاشقان چه حالت مجال یافت

ای شمع فلک پرتو از روی چو ماهت / وی ظلمت شب شحنه از زلف سیاهت

صد پسته ز سودای تو چون دست زلیخا / صد یوسف کنعانی فرو رفته بچاهت

تا خاک کف پای تو در دیده کشد مهر / افتاده به پیشانی رو بر سر راهت

بی جرم و گناه ار بکشی خلق جهان را / ای لطف الهی ننهد هیچ گناهت

خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند / بر مسند خوبی نازند و بجاهت

ای صورت زیبای تو وی آیت رحمن / [illegible] را الا آیت

می سوز و نپیچی و مزن آه مبادا / تیره شود آن آینه ماه ز آهت

عرش رحمان است رویت علم الاسما گواست / اعتقاد اهل حق اینست قول مصطفی است

گر بجام جم بود زان قسمت شاهنشهی / دارد آن آینه رویت که روی حق نماست

دیگران گو سدره فردا تمنا می کنند / طوبی ما هست بالایت که جنت منتهاست

آنکه در جا نستی میگویدت بی دیده است / ذره جای تو در دینی و عقبی پس کجاست

آنکه چون شیطان سجود قبله رویت نکرد / او بلعنت رو که چون ابلیس در چون و چراست

زان عزازیل از خدا نشنود امر اسجدوا / گر حسد ننداشت آدم صورت غیر خداست

حسن رویت آنکه مستغنی ز غیر آمد — آفرین بر بخشش فضلت که دریای عطاست
آنکه جز روی تو دارد قبله در پیش نظر — روز روی حق نباید دید رویش از قفاست
ای ز هجران سوخته جانم باتش همچو شمع — چشم جان بگشا که روز وعده وصل و لقاست
از ره صورت مسمائیم و اسمی گرچه هست — در حقیقت عین اشیائیم و اشیا عین ماست
حسن یار و عشق ما را ابتدائی نیست چون — اولین چیزی که میجوئی که آن بی ابتداست
حسن او و عشق ما [illegible]ت ای نسبه الی زلها — زانکه حسن او قدیم عشق ما بی انتهاست

سلطان غمت را دل پر درد مقام است — آن دل چه نشان دارد و آن مرد کدام است
در عشق تو چون هست دلم بنده جاوید — کار دلم از دولت عشق تو تمام است
جز پختن سودای سر زلف تو در سر — دیگر هوس عاشق دلسوخته خام است
گر توبه ز مستی کند آن رند که شد مست — زان باده که روح القدسش جرعه جام است
ای آنکه کنی عرصه سجاده و تسبیح — مرغ دل ما فارغ ازین دانه و دام است
ای کرده رخت روز و شب تیره ما را — صبحی که نه با روی تو باشد همه شام است
ای طالب ناموس رها کن طلب نام — در مشرب رندی ره کرامت نه نام است

تا محرم اسرار خیال تو دلم شد — کار نظر از اشک چو لؤلؤ بنظام است

بر طالب جنت که مرادش نه تو باشی — وصل تو حرام آمد و حقا که حرام است

بر طور بقا جان کلیم است ارنی گوی — دیدار تو میخواهد و مشتاق کلام است

محراب نشینی رخ ابروی تو باشد — تا روی تو اش قبله و چشم تو امام است

مطلع انوار زلفت مسکن جان و دل است — اب[illegible] زلفتی بیان [illegible] مبارک منزل است

گرچه دل از زلف خوبان بستن از دیوانگیست — عاشقی کو دل در آن زنجیر بندد عاقل است

عقد گیسویت بآسانی نگردد حل زانکه — معنی محکم دقیق عقده بس مشکل است

صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست — چشم حق بین نیست او را دعوی و باطل است

با لبت گفتم که خواهم داد روزی جان تو — زور آن آمد بگو با لب که جان مستعجل است

در سواد ظلمت زلف تو هست آب حیات — آنکه میگوید بحیوان همچو حیوان غافل است

غوطه خور در بحر عشقش تا بدست آری گهر — در نصیبش او نشد کو بر کنار ساحل است

ای خیالت کرده روشن خانه چشم بلی — هر کجا محفل بود روشن بشمع محفل است

در طریق کعبه وصل تو اهل شوق را — غم رفیق و زاد ره خونابه و دل محمل است

حاصل ما را نشد جز عشق جانان در جهان
عشق جانان هر کرا حاصل نشد بی‌حاصل است

ای نسیمی صورت حق بسته بر آب و گل
تا به بینی صورت حق بسته بر آب و گل است

خلاف خوی رضا یار ما گرفت و گذشت
نقیض عکس وفا و جفا گرفت و گذشت

ز مهر کین چو بنقصان نمی رسید کمال
طریق بغض و محبت ز ما گرفت و گذشت

ز فرقت رخ و ز[illegible]س ولی چو ایام
غبار ظلمت و فیض و صفا گرفت و گذشت

ز روی ناز و تکبر نگار بند مگش
رسوم عشوه و شرط و وفا گرفت و گذشت

دل شکسته ز دست تطاول زلفش
هزار بار غبار غم صبا گرفت و گذشت

هوای مهر رخش تا بسوی مه ره یافت
مزاج آتش طبعم هوا گرفت و گذشت

هوای درد محبت ز یار چون در دست
دلم وظیفه درد و دوا گرفت و گذشت

ولی که زهد ریا کرد و بوی عشق گرفت
نسیم صبح و شمیم ریا گرفت و گذشت

ز خانه گرچه نسیمی مقیم میکده شد
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذشت

آرزومندی در درد هجر یار از حد گذشت
در غمش نفس جگر کل امیدوار از حد گذشت

گرچه دلشادم بامید شب وصلت ولی
محنت هجران و جور روزگار از حد گذشت

گرچه بر راه خیالش دیده میدارم هنوز
انتظار وصل روی آن نگار از حد گذشت

روی بنمای ای گل خندان که بی وصل رخت
بر دل مجروح بلبل زخم خار از حد گذشت

شرط عاشق نیست از بیداد نالیدن ولی
جور آن آشفته زلف بیقرار از حد گذشت

بر امید جام نوشین شراب وصل دوست
خوردن خون دل و درد خمار از حد گذشت

زآب مژگانم حذر کن کز غم رویت مرا
گریه شور ز چشم [illegible] بار از حد گذشت

در کمند زلفت ای مه از کمانداران چرخ
تیرباران بر من لاغر شکار از حد گذشت

بار هجرانت نسیمی را رها بر جان کشید
دل ضعیف است ای نگار این بار را زار از حد

من سر شادی ندارم با غم یارم خوش است
من مسیحا ندهم با در خمارم خوش است

مستم از جام انا الحق جای من گو دار باش
دولت منصور دارم بر سر دارم خوش است

نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج
چون فقیر محتشم با کنج و دینارم خوش است

چون دم روح القدس در جان بیمار منست
با وصال آن طبیب این درد بیمارم خوش است

کار و باری بود اگر در عشق هستم دولت او
غیر از او کاری ندارم تا چنین کارم خوش است

بر سر کوی مؤیت کان مقام و حیرتست / پا و سر گم کرده ام بی کفش و دستارم خوش است

من خلیل عشق یارم رخ نمی تابم ز نار / نار بر عاشق چو گلزارست با نارم خوش است

عروة الوثقی پسر و الدت حبل المتین / زلف دلدارست از آن با زلف دلدارم خوش است

من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب / عیب نتوان کرد اگر با خمر خمارم خوش است

جنت و فردوس و حور عین نمی باید مرا / از نعیم آخرت با وصل آن یارم خوش است

من ز نور آفتابم ای نسیمی زان جهت / جاودان با آفتاب و ماه انوارم خوش است

گفتمش زلف تو ماوای خوش است / گفت خوبان را همه جای خوش است

گفتمش همتا ندارد قامتت / گفت چشم نیز یکتای خوش است

گفتمش دوری خوش است ایام عمر / گفت آن یار روی زیبای خوش است

گفتمش در بند بالای توام / گفت از این مگذر که بالای خوش است

گفتمش سودای حشیت کرده ام / گفت می بینی چه سودای خوش است

گفتمش کار خوش است این کار عشق / گفت با چون من دل آرای خوش است

گفتمش عشق رخت شد رای من / گفت عاشق را همه رای خوش است

اگفتمش سرو چمن پیش تو کیست | گفت بی رفتار بی ما حیرت است
گفتمش دارم تمنای تو گفت | ای نسیمی این تمنای خوش است

سالک عشق تو هر دم به جهان دگر است | هر نفس طالب وصلت بمکان دگر است
گرچه وصل تو کنند اهل بقا سیر کلام | مصحف روی ترا شرح و بیان دگر است
حرف ما ابجد عشق است چه داند نحوی | منطق الطیر اولو الفضل زبان دگر است
عاشقان از رخ زرد ار چه دلیل است ولی | بر رخ اهل دل از عشق نشان دگر است
تشنه لعل لبش کی کند اندیشه مرگ | همدم روح قدس طرفه بجان دگر است
چند خواند بسر خواند بهشتم زاهد | دعوت محرم اسرار زخوان دگر است
گرچه ترکان همه با تیر و کمانند ولی | چشم و ابروی ترا تیر و کمان دگر است
گرچه خوبان همه شکرلب و شیرین دهنند | دل من شیفته تنگ دهان دگر است
آفتاب رخ تو عین وجود همه شد | لاجرم در رخ هر ذره عیان دگر است
از پی سود و زیان چند به بازار روی | تا بگویند که آن خواجه فلان دگر است
چهره زرد مرا سهل مبین ای زاهد | این زر نادره عیار زکان دگر است

ره بعارف بتصور نتوان داشتن / الفت زمره این طرفه لسان دگر است

غرقه بحر غمش باد ز ساحل نکند / ساحل غرقه این بحر کران دگر است

چون نسیمی بیقین از کرم فضل رسید / کی خورد غصه مردم بگمان دگر است

امشب از روی تو مجلس را ضیای دیگر است / دیده ها را نور و دلها را صفای دیگر است

شرم از روی تو می آید پسر گفتن ترا / جز خدا کفر است اگر گویم خدای دیگر است

تا نهادیم از پی دریوزه در کویت قدم / هر زمان از فضل حق ما را عطای دیگر است

گرچه هست آب هوای روضه رضوان لطیف / جنت آباد سر کوی تو جای دیگر است

هر کسی در سر هوسی دارد از مهرت ولیک / در سر ما ز آتش عشقت هوای دیگر است

نیست این دل قابل بیمار درمان ای طبیب / درد بیمار محبت را دوای دیگر است

بر در سلطان گدا بسیار شد بسیار ولی / بر در آن حضرت این مفلس گدای دیگر است

خانه مردم ز بس گر آب چشم شد خراب / هر نفس با آب چشم ما ماجرای دیگر است

چشم مستش گفت من هستم بلای جان خلق / چشم ابرو غمزه اش گفت آن بلای دیگر است

گرچه دارند از گل رویش نوای هر کسی / بلبل جان نسیمی را نوای دیگر است

الله الله این چه نورست آفتاب روی دوست
همچنین روی بوجه الله اگر آری نکوست

چشم من جز روی او روی کی آرد در نظر
کان چه می بیند بچشم در حقیقت روی اوست

میدهد بوی خوشی باد صبا جان در تنم
کس نمیداند که باد صبحگاهی چه بوست

ذکر فردا کم کن ای زاهد که با یاد لبش
خرقه را امروز می بینم که بر دوشش سبوست

کرده ام در دیده ماوای خیال قامتش
سرو را جا بر کنار چشمه یا بر طرف جوست

در ازل حرفی شنید از دهانش این زمان
هر طرف چند انکه می بینم همه آن گفتگوست

تا نمازی میکنم ظاهر لباس خرقه را
دایما با خرقه در میخانه کارم شست و شوست

انکه عاشق بر جمال صورت خوبان نشد
صورت دارد ولی از راه معنی سنگ و روست

شرح زلف و خال آن ماه از نسیمی باز پرس
کو پریشان حال و سرگردان آن چوگان و گوست

لوح محفوظ است پیشانی قرآن روی دوست
کل شیء هالک الا وجه اندر شان اوست

چشمه حیوان از و شد زنده جاوید خضر
در بهشت روی او دیدم روان آن جا جوست

کی تواند یافت از ماهیتی معنی خبر
انکه در باغ جهان حیران رنگ و بوست

چند باشی بسته ظن بعید معرفت
طالب مغزی شو آخر چند گردی گرد پوست

شاهد غیبی بمعنی هست حاضر باهمه — غافل کوته نظر چندین چرا با گفت و گو

ای بگرد معصیت آلوده دامن عمر ما — آب رحمت آمد آگه شو که وقت شست و شوست

همنشینت خضر و در ظلمات جهلی گم شده — از عطش مردی و آب سلسبیل در سبوست

ای ز غفلت در حجاب سر وجه الله اگر — طالب وجه خدایی وجه او روی نکوست

می کشد عشقش نفسی را واحیا می کند — عشق هستی سوز را با هر که هست این طبع و خوست

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست — لیلة القدری که میگویند هست آن موی اوست

قاب قوسینی که در معراج دید آن شب رسول — گر بچشم دل ببینی هیئات ابروی اوست

عروة الوثقی که خواند عارفش حبل المتین — سورهٔ واللیل زلفش آیت گیسوی اوست

خلد فردوس نعیم و روضهٔ دار السلام — چون بمعنی بنگری وصف بهشت کوی اوست

گنج مخفی را طلسم و اسم اعظم را کلید — طرهٔ عنبر نسیم و سنبل هندوی اوست

معجزات انبیا و سر علم من لدن — حرفی از دیوان سحر و غمزهٔ جادوی اوست

در حقیقت رو بسوی کعبه میدانی کرا است — هر کرا روی دل از دنیی و عقبی سوی اوست

آنچنانم غرقه در فکرش که در بحر وجود — چنگ از زلف پریشانش که هم زانوی اوست

کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب
تا گل صد برگ باشد خار هم پهلوی اوست

ای نسیمی نخل اندر شان آن لب کش ندید
این چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست

ساقی سیمین برم جام شراب آورده است
آب گلگون چهره آتش نقاب آورده است

چشم خونبارم مدام از شوق یاقوت لبش
کز می حسن اینچنین مستی خواب آورده است

مسکن این دل امشب چون ز چین دلفروز
گرنه زلفش در دل شب آفتاب آورده است

تا بدور چشم مست یار بفروشد بمی
بر در میخانه مولانا کتاب آورده است

عشق خوبان زاهد سالوس میگوید خطاست
خواجه بین کز بهر من فکر صواب آورده است

ای صبا خلوت نشین را بر سر بازار عشق
موکشان آن طره پرپیچ و تاب آورده است

پرده پرهیزکاران پاره خواهد شد یقین
از می کان غمزه مست خراب آورده است

آمد از میخانه پیغامم که پیر می فروش
باده صافی تر از یاقوت ناب آورده است

شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما چرا
آتش غم در دل و در دیده آب آورده است

ای مغان دل ز دستم رفت باز ار کرم
صبر و هوشم رفت دل با در رکاب آورده است

جون یم از نظم نسیمی گوهر یکدانه نیست
جوهری پارچه از در خوشاب آورده است

زلف تو شب قدر من و روی تو عید است — وز حسن تو اندیشهٔ ادراک بعید است

ابروی تو هر یک مه عید است از آن رو — در عالم از ابروی تو پیوسته دو عید است

تا روی ترا دیده ام ای ماه دل افروز — روزم همه چون طالع و بخت تو سعید است

هرگز نفسی در دو جهان شاد مبادا — آن دل که ز درد تو بدرمان نرسید است

خالی نبود تا ابد از نور تجلی — آنرا که برخسار تو بینا شده دید است

رخصت ندهد عقل اگر خوانمت انسان — انسان خدا روی بدینسان که شنید است

دزدی که ز عالم ببرد این بسلامت — آن دل که بکفر سر زلفت که دید است

تا غلغلهٔ عشق تو از روی تو شد فاش — چون طاق دو ابروی تو محراب خمید است

چون وصف رخت در قلم آورد نسیمی — خط بر ورق حسن رخ ماه کشید است

انکه بر لوح رخت خط الهی دانست — بندهٔ عشق الهی شد و شاهی دانست

انکه میگفت که روی تو به مه می ماند — چون نظر کرد بروی تو کماهی دانست

زلف رخسار تو اش کی بود از پیش نظر — انکه او نقش سپیدی و سیاهی دانست

چشم و ابروی تو اش قدر که داند جز من
قیمت ترک کماندار سپاهی دانست

گرچه از دیده اشک عقیقی شد فاش
منکر دل سیه از چهره کاهی دانست

اصل ما ز آب حیاتست و ان تشنهٔ آن
از میانش بکنار آمد و ماهی دانست

تا دلم عابد روی تو شد ای کعبهٔ حسن
طاعتی کان بجز این بود مناهی دانست

بجز از کار غمت هر چه دلم کرد آنرا
همه بی حاصلی و زرق و تباهی دانست

دهنت عالم غیبست میان سر دقیق
این کسی را که نمو اش ثبت و بناهی دانست

گرچه ماند برخت لاله و لیکن نشود
هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست

واحد مطلق اما نتوانست ابلیس
این صفت را ز دو بین هر دو راهی دانست

تا برخسار تو شد چشم نسیمی بینا
عارف حق شد و از فضل الهی دانست

هر کرا اندیشهٔ [illegible] تو در دل جا گرفت
چون سر زلفت وجودش مو بمو سودا گرفت

با دهانت نکتهٔ [illegible] گفتم از اسرار غیب
سالک از راه طریقت خرده بر ما گرفت

تا دم از بوی سر زلفت زد باد صبا
آهوی چین نافهٔ خود را بزیر پا گرفت

در ز اشک نظم دید آن تو و گفتار من
شد ز چشم افتاده چون اشک و ره دریا

اینست از غارت اندیشهٔ تاراج عقل / عشقت ای سلطان عالم کشور دل یغما گرفت
چون تو بی همتا نگاری در دو عالم پس ندید / تو دو عالم را بچشم بی بصر بی همتا گرفت
در هوای عشقت آن مرغی که فانی شد ز خویش / بر سر قاف هویت منزل عنقا گرفت
ای که میخوانی بسرو سدره قد پست را خموش / کار سرو قد و بالای چنین بالا گرفت
با تو امروز از کجا باید محال اتصال / هر که دامن امید وعدهٔ فردا گرفت
باغبان شهر آتش انی انا الله از درخت / شعلهٔ نور تجلی در همه اشیا گرفت
چون نسیمی هر که رویت دید انا الحق میزند / رخ بپوشان ور نه خواهد کن فکان غوغا گرفت

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد / چون نگه کردم نظر روی توام آمد بیاد
طرهٔ مسکین شبی دیدم مسلسل بر قمر / سنبل زلفین هندوی توام آمد بیاد
معجزات انبیا میخواند ارباب معین / سحر چشم مست جادوی توام آمد بیاد
از شب قدر آیت تفسیر میکرد ادیب / قصهٔ سودای گیسوی توام آمد بیاد
وصف باغ خلد میکردند با هم زاهدان / جنت آباد سر کوی توام آمد بیاد
ساقیان وصفه میکردند ذکر سلسبیل / ذوق جام لعل دلجوی توام آمد بیاد

چون رقیبانت بخونم تیز میکرد تیغ — ساعد سیمین بازوی توام آمد بیاد

عابدان از طاق بشکستند سر یک نکته — گوشه محراب ابروی توام آمد بیاد

میزد اشعار نسیمی دم زانفاس مسیح — هر نفس جان بخش خوشبوی توام آمد بیاد

تا از لب چشم تو بعالم خبر افتاد — صد صومعه ویران شد و صد خانه برافتاد

بر نور دل افتاد چو پرتو رویت — جان مست تجلی شد و از پای درافتاد

در کوی هوای تو قدم کی نهد انکو — گرد از خط اندیشه و در فکر سر افتاد

زاهد که طریقش همه شب ذکر و دعا بود — در عشق تو با ناله و آه سحر افتاد

با غمزه بگو حاجت شمشیر زدن نیست — کان تیر که بر جان زده کارگر افتاد

که شعله زند بر دل خورشید بسوزد — این آتش سودا که مرا در جگر افتاد

آمد بسر کوی دلم دوش خیالت — جان نعره زنان از حرم تن بدر افتاد

مقبول نظر شد و منظور الهی — آن دل که بنزد تو قبول نظر افتاد

در وصف گل روی تو چون نسیمی — اشعار منقش همه زان خوبتر افتاد

گشودم در ازل مصحف رخ یارم بفال آمد — زهی فالی که تفسیرش همه حسن و کمال آمد

ز رویت خوبتر نقشی نیامد در خیال من — مرا خود کی بجز رویت بتو نقشی خیال آمد

غم دوری نخواهد بود هجران تا ابد ما را — ز خوان نحن و نرزق چون نصیب ما وصال آمد

رموز میکده بر من از آن شد مو بمو روشن — که در تحقیق این علمم دلیل آن خط و خال آمد

شراب کوثر لعلش که بود از دیده ها غایب — بفضل حق رسید آن چون آن آب زلال آمد

ز هر نقشی که می بندد فلک روی تو است ارج — که در خوبی و زیبایی کمال بر کمال آمد

معلق چرخ ازرق را بلبخند آنکه می گردد — نه چون روی تو شد بدری چو ابرو هلال آمد

بصورت گرچه میخوانند ترا نادان بشر لیکن — بشر در صورت رحمن چنین کی بی مثال آمد

مرا چشم و لب ساقی بیابی نوش می گوید — که در میخانه وحدت شراب لایزال آمد

چو با عشق رخش ما را قدیم افتاده بود الفت — جمال او و عشق ما قدیم بی مثال آمد

نسیمی ظلمت هستی سترو از چهره عالم — بدان نوری که در نطقش ز فضل ذو الجلال آمد

بهار آمد بهار آمد بهار سبز پوش آمد — رها کن فکر خام ای دل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل — غنیمت دان که از نسیم سحر کام این بگوش آمد

که صوفی گرم صافی نمی نوشد کُن عیش | شراب گرم را محرم فقیر درد نوش آمد

ز لاد[illegible] همت ز باب می فروشان کن | که بوی نفخهٔ عیسی ز پیر می فروش آمد

می گلگون چرا می نزاهد کز قدس آلست | گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

مرا بی عشق مهرویان بقای سر نمی باید | که سر بی عشق در گردن کشیدن بار دوش آمد

مکن آه ای دل از غم سوختن اسرار دل محکم | که نامحرم خطا این است که می باید خموش آمد

در آب دیده دوش از من مترس ای [illegible] جوی بود دوم | که از غم سر بسر طوفان مرا تنها نه دوش آمد

بیا بانگ چنگ و عود و نی بخور ای عارف من می | که طاب العیش طوبی لک ز فضلم این سروش آمد

بصوفی می ده ای ساقی که دردا از الشفاع | علاج علت خام شراب پخته جوش آمد

نسیمی با لب جانان و جام می بود دیگر | ز زهد خشک بی حاصل نخواهد سر فروش آمد

آن آفتاب دولت از چرخ ما برآمد | آن زهره سعادت در چنگ ما درآمد

آیینه کرد ما را دل ما شد آشکارا | آن گوهر چو اشیا چون چرخ بر سر آمد

عیدست عید قربان عزم حرم کن ای جان | از سوی عرش رحمن الله و اکبر آمد

ای مطرب نوا[illegible] بی گفت و گو چرایی | بنواز عود و نی را کان پسرود برآمد

ای مفلسان عاشق کنج خفی عیان شد / وی تشنگان خاکی آن آب کوثر آمد

دامن ز بی نیازی بر هر دو عالم افشان / کان شاه کشور دل با گنج و گوهر آمد

برکن ز دام تن دل ای جان که صید ما شد / مرغی که جبرئیلش در سایهٔ پر آمد

پیدا بدار نطقم چون ذو الفقار حیدر / زان روی با منافق شمشیر و خنجر آمد

تا بوی زلف یارم افتاده در خراسان / باد سحر ز مشرق با مشک و عنبر آمد

ای وحشی از بیابان باز آ بخانهٔ جان / کان مه لباس انسان پوشید و بر در آمد

ای دین و دل ز اغنم بردار پرده کز رخ / چندین هزار زاهد کز دین و دل بر آمد

شد در سینهٔ نسیمی لوح کتاب یزدان / چون حرف نکته زان رو بر وجه دفتر آمد

قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد / یا هوای کز نسیم طرهٔ یار آورد

آنکس از دنیا و عقبی باشد آزادی چو ما / دردمندی را که عشق یار در کار آورد

گر انا الحقهای ما را بشنود منصور مست / هم بخون ما دهد فتوی و هم دار آورد

ناتوان گردد در هوای چون من عاشق طلب / لحظه گر در خیال آن چشم خمار آورد

گر برد بوی چمن از طرهٔ زلفت نسیم / مشک را در ناف آهو همچو نهار آورد

از خطا آید بسی بوی کر برد باد صبا / بوی گیسویش بچین مسک تاتار آورد

گر بجان بتوان خرید وصل آن محبوب را / نیم جانی هر کرا باشد بیازار آورد

زلف و رخسارت عیان شد منکر رویت کجاست / تا بایمان سر زلف تو اقرار آورد

نور ظلمت را یکی پسند زروی اتحاد / عارفی کو در خیال آن زلف و رخسار آورد

با لب و چشم نگارم وقت آن آمد که زند / اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

چون قدش پس سروی نخواهد رست چون روشن گلی / تا ابد چندانکه بروید سرو و گل بار آورد

چون نسیمی هر کرا رهبر شود فضل اله / از وجود خویش و غیر جمله بیزار آورد

شب قدر بی قراران سر زلف یار باشد / مه عید نیکبختان رخ آن نگار باشد

من مست رند از آنم ز غم خمار فارغ / که نخورده ام از آن می که در و خمار باشد

بکمند زلف او دل مرا ز خود ندارم / ببلا شدن مقید نه ز اختیار باشد

ز غم نگار از آن رو شب و روز بی قرارم / که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد

هله بس کن ای مخالف که بطعنه ترک عشقش / نکند کسی که او را غم عشق کار باشد

ز رقیب دارم افغان نه ز جور لعبت آری / دل زار عاشقان را الم از خار باشد

بمن آه و زاری ای دل اگر ز روی بی نیازی / گل از آن چه باک دارد که هزار خار باشد

بنوازشش دلم را ز کرم چو وعده داری / مگذار بنده [illegible] که در انتظار باشد

سر ما ز تیغ عشقت سر دار دار داری / سر محرم اناالحق سر پایدار باشد

صنما ز غم دشمن نظری به دوستان کن / که نوازش محبان نه کننده عار باشد

بجز از هوای کویت نکند بهیچ نسیمی / ز محبت تو روزی که تنش غبار باشد

مست شراب عشقش بی باده مست باشد / بی باده مست یعنی مست الست باشد

دست نگار دارم دستت کجا بریزد / دست که بر کف او راز بن کوزه دست باشد

آنرا که روی ساقی باشد شراب و ساغر / حق را الحق پرستد کی می پرست باشد

آنرا بر سر افتد زین سرو سایه روزی / چرخ بلند پیشش کوتاه و پست باشد

اسرار چشم مستش روزی که فاش گردد / بازار زاهدان را روزی شکست باشد

عشقت مست مطلق یعنی حقیقت حق را / هستی ندارد آنکو بی عشق مست باشد

نیست است عشق خوبان در بحر عشق از او / پیوسته ماهی جان چون پای بست باشد

ذوق شراب و شاهد دانی که می شناسد / آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد

آن گر به سر دو عالم بر خاتمت چون نسیمی / او را به عشق دلبر دایم نشست باشد

هلال عید ز اوج فلک هویدا شد / کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

چه مجلس است چه بزمی که از می توحید / محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد

محیط بر همه اشیا از آن جهت شده ام / که نون نطق الهی حقیقت اشیا شد

بغمزه مردم چشمت چه فتنه کردمش / که جان ز بند دلانش اسیر سودا شد

رخت چه نقش نمود ای صنم در آینه / که طوطی خرد آمد به نطق گویا شد

ببوی زلف تو چندان دوید آهوی چین / که ناگه از کمند افتاد و نافه اش وا شد

دلم ز فتنه دجال چون شدست ایمن / که روح قدسی ما همدم مسیحا شد

نقاب زلف بپوشان ز آفتاب رخت / که سر هر دو جهان در بطون هویدا شد

بیا و سر معما ز اسم اعظم جو / که مستحق سجود ملک با سیما شد

مرا به وعده فردا ز ره مبر کامروز / ز لعل یار همه کام دل مهیا شد

ز رنج سر نهان کی بعد ازین دم ای صوفی / که هر چه در تتق غیب بود پیدا شد

نسیمی هر دو جهان نفی غیر از آن گوید / که نور ذات تو عین محیط اشیا شد

ای که رخت بروشنی غیرت آفتاب شد | خفته ز شرم مردم چشم خوشت بخواب شد
تا به هوای زلف تو آمد و گشت خاک ره | گل ز هوای عارضت رفت در آتش آب شد
سرو چو دید قامتت رفت بگوشه‌ای فرو | مه ز رخ تو آتش حیا آمد و در نقاب شد
چشم تو دوش در دلم بست خیال سرخوشی | چون قدح آب تو ام دید و پر از شراب شد
گفت که چشم آفتاب آینه دار روی تو | دود بسر بر آیدش زلف تو زان بتاب شد
جمله لطف دلبران روی تو جمع کرد از آن | مصحف حسن را رخت فاتحة الکتاب شد
مطرب عشق نکته گفت مگر بگوش کس | زین جگر حزین ما ز آتش او کباب شد
بخت سعادت ازل هست ملازم در بس | آنکه بروی دولتش وصل تو فتح باب شد
رفع حجاب کی کند از رخ بخت جاودان | آنکه ز روی هستیش یکسره مو حجاب شد
گنج وصالش آرزو هر کس اگر چه می‌کند | در سر و کار این طلب عاشق دل خراب شد
دل به دعا وصال او خواسته بود هاتفی | گفت نسیمی این دعا مژده که مستجاب شد

خوبی تو بتا از تو جفا دور نباشد | گر جور کنی هست روا دور نباشد
عیبت نتوان کرد که هستی ز وفا دور | خوبی که نباشد ز وفا دور نباشد

چشمت بجفا خون دلم می خورد آری — این مردمی از ترک خطا دور نباشد

ای کرده فراموش وفا از تو بیادی — گر شاد شود خاطر ما دور نباشد

گفتی جگرت خون کنم و جان بلب آرم — این مرحمت از لطف شما دور نباشد

بر جان من از عشق تو هر لحظه بلائیست — آری دل عاشق ز بلا دور نباشد

خوش میکند امید وصال تو دلم را — این در دلم از لطف خدا دور نباشد

زاهد بخیال آنچه طمع کرد ز وصلت — کم همتی از طبع گدا دور نباشد

دارد سخن چند دلم با سر زلفت — گر لطف کند باد صبا دور نباشد

بر جان نسیمی ز تو هر لحظه بلائیست — آیینه معنی ز صفا دور نباشد

شمع رویت صفت نور تجلی دارد — بوی جان پرور عشقت دم عیسی دارد

بر در مکتب عشقت چو خرد روح امین — در کنار آمد و لوح الف و بی دارد

بر سر کوی تو آن دل که مقیم است چو خاک — صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل — مگر آن کز همه عالم غم لیلی دارد

هست مجروح ز انوار جمالت زاهد — خاتم جام جم و ملکت کسری دارد

هرکرا نام گدایی ز درت حاصل شد — تاب خورشید کجا دیدهٔ اعمی دارد
تا جهان نیست نه بدست به پسند هرگز — صورت بیهوده رخت کین همه معنی دارد
چشم من پرتو روی تو ندید خیال تو گرفت — بت پر نقش صنم دیدهٔ ماوی دارد
مدعی بیخبر از عالم معنیست از آن — در سر از نخوت خشک این همه دعوی دارد
یا صنم آن همه پر نور انا الله شده است — که درخت دل ما آتش موسی دارد
طرفه ایست که چینت ز ورع مستغنیست — متقی شکر بدان کرد که فتوی دارد
ای نسیمی بوصال رخ جانان نرسد — آنکه در سر طلب دنیی و عقبی دارد

بجان وصل تو میخواهم ولیکن بر نمی‌آید — بدست عاشق این دولت بجان و سر نمی‌آید
سر زلفت رها کردن بجان شوان ز دست ای دل — که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمی‌آید
دلم چون در سر زلفش کند عزم سفر با او — بمنزل جز مه رویش کسی رهبر نمی‌آید
بخوبی میکند دعوی که با رویش برابر مه — چو رویش دیده می بیند که با او در نمی‌آید
برغم منکر رویت من آن حق دان و حق بینم — که جز روی توام روی یقین و بر نمی‌آید
لبش میخواند ای ساقی سقیهم ربهم بشنو — که محروم از می وحدت بدین ساغر نمی‌آید

بدریای غم عشقش فرو رو گر گهر خواهی
که کس را اندرین دریا بکف گوهر نمی‌آید

ز چشم دلبرم بر دل چه می‌آید چه می‌پرسی
مرا بر دل چه چیزست آن کز آن دلبر نمی‌آید

نمی‌بینی صورت حق را بحق روی تو می‌باید
چه باشد منکر حق را گرش باور نمی‌آید

مرا چون نیست آن یارم می و ساغر نمی‌باید
چنین مخمور هستی را می دیگر نمی‌باید

چو می در خم همی جوشم بدین سر برده می‌نوشم
ظهور کنت کنزا را جز این مظهر نمی‌باید

بیا ای ساقی باقی که مستان جمالت را
بغیر از شمع دیدارت چیزی در نمی‌باید

بجز نقل لبش با ما مگو ای مطرب ساقی
که اهل ذوق را نقلی جز این شکر نمی‌باید

اگر با زلف او داری سر سودا ز سر بگذر
که با سودای زلف او هوای سر نمی‌باید

چو شمع از آتش عشقش چه افروزای دل عاشق
که تنها در غم عشقش رخی چون زر نمی‌باید

مجو جز گوهر وصلش ز بحر کاف و نون ای دل
که غواصان معنی جز این گوهر نمی‌باید

ز انعقد خط و خالش سواد الوجه اگر داری
فقیری مایه قدرت ازین برتر نمی‌باید

چو خاک آستان او مرا بالین و بستر شد
جز این بالین نمیخواهم جز این بستر نمی‌باید

از نکهت آن رخ زیبا بس انگشت ای سنبل عنبر
قرین گل جز این ریحان جان پرور نمی‌باید

نسیمی حرف نام خود ستروا ز دفتر عقلیت — که نام هرکه عاشق شد درین دفتر نمی باید

زماه من شبی چون تابان قمر بر آید — باشد سر زوالش خورشید اگر بر آید

باد صبا چو زلفش برهم زند ز سودا — دور از رخ چو ماهش دود دم بسر بر آید

جان بردن از فراقش شوان بهیچ روی — زین شام تیره یکشب صبحم اگر بر آید

هردم خیال یارم چون بگذرد بخاطر — فریاد در دل افتد آه از جگر بر آید

کام دل تو مشکل گفتم بر آید امّا — گر باشدت برحمت با ما نظر بر آید

در عشق ماه رویان عاشق عجب نباشد — از نام و ننگ و راحت وز خواب و خور

هرکس بحبت جوهی در بحر آرزویت — تا خود کرا بطالع روزی گهر بر آید

هیهات اگرچه رویش تا انقراض عالم — بر چرخ آفرینش ماه دگر بر آید

ناصح چرا ز عشقش گوید حذر نکردی — پس با قضا مگر چون بی بصر بر آید

روزی که قامتش بر گفتم خورم و لیکن — باشد خلاف عادت کو سرو در بر آید

بردار نخل عاشقان چون برود نسیمی — آوازهٔ انا الحق از مشک و [illegible] آید

مقام عشق مهرویان دلی پردرد میباید — دل پردرد جانباز از هستی فرد میباید

طریق عشق آن دلبر مجازی کی توان رفتن — ره مردان مرد است این بره مرد میباید

دل و دامن ز آلایش بخندان ای دل عارف — که از زنگ آینه صافی و ره بی گرد میباید

چو شمع ای عاشق آه گرم و روی زرد حاصل کن — که عاشق را سرشک گرم و آه سرد میباید

نشان عاشق صادق رخ زرد است سوز دل — ز عشقش سوز دل گوهست روی زرد میباید

بخواب و خور مشو عاشق چو حیوان کم زحیوانی — که انسان چون ملک خالی ز خواب و خورد میباید

دمی سرمای دی که چه چمن را گر دافسرده — برای نوبهار گل زمان برد دیے میباید

مگر در عشق آن دلبر که خواهم کرد جان قربان — دل این کار را گر داری حدیث از کرد میباید

ز خار فرقت ای بلبل منال امروز و دم در کش — ز باغ وصل گل فردا ترا گر ورد میباید

بیا با مهرهٔ عشقش دو عالم را بباز ای دل — که عشق پاکباز از پاکبازان نرد میباید

نسیمی را بدرد خود دوای بخش و درمان کن — که جان دردمند از همیشه درد میباید

[illegible] روی ترا روی تعین میخواهند — [illegible] وه روی ترا جبل مستقیمن میخواهند

[illegible] منشی بصفحه برنوشت — عاشقانت ز رخ و زلف چنین میخواهند

صفت چشم تو است آیت مازاغ ازان
گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند

نظم دندان ترا کاب حیاتش نام است
خورده بینان تو اش در ثمین میخوانند

جنت عدن سر کوی ترا مشتاقان
صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند

بیدلانی که مدام از سر سودا مستند
مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند

نقطه آن زمره که گویند بروی تو خطاست
نقشهای غلط لعبت چین میخوانند

دل و دین می برد از خلق رخت زان جهتش
آفت خط و بلای دل و دین میخوانند

جنت حور و لقا گو چه توجه دگر است
اهل دل نور سموات و زمین میخوانند

آب حیوان که لب لعل تو است آب حیات
در بهشت ابدش ماء معین میخوانند

چون نسیمی ز تو ایمان که رسیدند بحق
جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند

دل فغان از جور تا ای جان جانش تنگ چون کند
بنده داد از دست سلطان جانش تنگ چون کند

جان ما با مهر رویت بست پیمان از ازل
نقض آن پیوند و پیمان جانش تنگ چون کند

آنچه با ما میکند چشم سیاست مایلش
کافر اندر کافرستان جانش تنگ چون کند

هر کرا شد دیده ماوای خیال عارضت
آرزوی خلد و رضوان جانش [illegible]

درد عشقت در دل من چون ز درمان خوشترست
دل هوای وصل درمان جاش نباید چون کنند

گرچه هست آشفته تر مردم ز زلفت حال دل
ترک آن زلف پریشان جاش نباید چون کنند

آرزومندی گل روی تو ای گلزار حسن
یاد نسرین و گلستان جاش نباید چون کنند

عاشق روی تو غیر از خاک پایت جوهری
توتیای چشم گریان جاش نباید چون کنند

مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد
قبله جز روی خوبان جاش نباید چون کنند

چشمی که جز مطالعه روی او کند
آن به که بر جهان نظری فرو کند

از زلفش آن دلی که زند دم چگونه او
یاد آورد ز نافه و عنبر بو کند

دولت در آن سر است که چو کاکل یار
غلطان ز دوش آورد او را چو گو کند

در مهر روی او تن ما گر شود دو نیم
اجزای ما هنوز تمنای او کند

طوفان نوح خیزد سیلاب اشک ما
از ناودان دیده ما سر فرو کند

بوی شراب لعل تو آید بخاک ما
روزی که کاسه گر ز گل ما سبو کند

شیرین [illegible] چو قامت تو نیاید جهان اگر
عمری دراز در سر این جستجو کند

[illegible]لانی که بیجان نبود میل دل بتو
بی روح صورتی که داز سنگ و رو کند

باشد ملول خاطرش از شادی دو کون / دل خسته که با غم عشق تو خو کند

دانی کرا بود بجهان میل دل بتو / آنکس که او نگاه بروی نکو کند

خواهد نسیمی از سر زلف تو دم زدن / چند آنکه عمر در سر این گفت و گو کند

انکو نظر بروی تو کرد و خدا ندید / محروم شد ز جنت و حور و لقا ندید

بینا بنور معرفت ای دل کجا شود / آن دیده کو در همه اشیا ترا ندید

سودای زلف انکه خطا گفت روی ماه / فکرش خطا بود بغیر از خطا ندید

عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت / خالی ز مهر روی تو یک ذره جا ندید

زاهد چو ذکر زلف تو کردم بتاب رفت / بی حاصل این دقیقهٔ باریک وا ندید

خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت / عیبش مکن که مهر درفشان چرا ندید

ای شمع از آب دیده مزن دم که دیده‌ام / زین گونه شب نرفت بصد ماجرا ندید

ای دل جفا نه عادت خوبان بود ولیک / بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید

یارب [illegible] لطف نسیمی بما و بسته با / زان گلشن که غنچهٔ وصلت صبا [illegible] ندید

ای صوفی از مشاهده دل سخن مگوی / کاریست غیب باطن و صفا [illegible] ذکر

داعی که دید بر دل ما کر جفای دوست    جان نسیمی آن نکشید سبب باندید

مست جام حسن یارم وز دو چشمش پر خمار    ساقیا این مست را پیمانهٔ دردی بیار

گر کشد عشقت بپای دار ای عاشق ولی    پایدار اینجا چو مردان کین نماند پایدار

نیستم با کس رفیق باش چو می نیستم بکام    کرده در گردن حمایل دست رنگین نگار

برقرار عهد زلف یار مهوج دل منه    زانکه هرگز عهد خوبان نیست ای دل استوار

غرقه دریای نور رهم تا بدیدم ذره    تاب خورشید رخ آن سرو قد گلعذار

جز حباب زلف و خالش نیسم کاری دگر    پیش حق امنیت دست آو بزد در روز شمار

آن در لطی کالشش مسکیت انا الله با کلیم    میوه آتش روی تو است ای مه که آورد بار

آنکه در عشق تو بشست از هر دو عالم جان و دل    کی شود مشغول کاری کی سود در بشتن نگار

مست و سودایی شود خلوت نشین گر بشنود    از نسیم صبح وصف بوی حسن زلف یار

شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان    صوفی دل مرده را گو بعد ازین ماتم مدار

[illegible] بجز ابات عشق کوه صحرا    راه بردیم زانکه بد رسبر

در خرابات پیر عشقم گفت / اندرون آ چه میکنی بر در
در خرابات رفتم و دیدم / مجلس با هزار زینت و فر
ساغری بود پر ز دردی دُرد / داد ساقی مرا و گفت بخور
چون بخوردم از آن یکی دردی / زود ساقی مرا گرفت ببر
دیده بگشادم و یکی دیدم / ساقی و خویش را بهم یکسر
در تعجب شدم که هر دو یکیست / یا یکی بد دو اسمی نمود مگر
گاه شاهد بدم گهی مشهود / گاه ساقی بدم گهی ساغر
من نیم هر چه هست جمله هموست / من ندانم جز این بیان دگر
شد نسیمی ز خویشتن فانی / در فروغ جمال آن دلبر

ای گل روی ترا چمن بهای دگر / زلف تو از گره نافه کشای دگر
چشم تو از هر طرف کرد جهان سیه / زلف تو در هر رهی داده هوای دگر
گرچه صبا میدهد صبح بعالم ولی / صبح جمال ترا هست صفای دگر
گرچه قمر میدهد بار رخت از روشنی / در رخ تو چونکه هست نور و صفای دگر

گرچه همه رنج را فاتحه بخشد شفا / در لب جان پرورش هست شفای دگر

ناله و غم همدمم هست جز این کی شود / عاشق غمدیده را برگ و نوای دگر

در سر عهد تو سر گر برود گو برو / با تو بجان بسته‌ام عهد و وفای دگر

خون نشود این دلم گر نرسد هر زمان / بر دل مجروح زار از تو جفای دگر

از قد و بالای تو هر نفس ای جان و دل / دل بغمت مبتلا جان بلای دگر

دم مزن از جام جم با رخ یارم که هست / آینهٔ طلعتش چهره نمای دگر

آل عبا در عباست فراوان ولی / تا همچو سینی بیار آل عبای دگر

دوش کلی باز آمد برج آن طالع و ماهم دگر / دولتم شد یار و بخت همراهم دگر

مدتی عقلم ز راه عشق گمره گشته بود / جذبهٔ لطفش کشید آورد با راهم دگر

در خیال فکر زهد و توبه و طاعات بود / عشق آن بت رخ نمود از پرده ناگاهم دگر

داشتم چون غنچه مستور آتش دل در درون / کرد رسوایش چنین این درد و آن آهم دگر

زاب چشم پای در گل بود از آن سرو بلند / باز چون بند ست بر سر دست کوتاهم دگر

مهر آن خورشید تابان در دلم چون ماه نو / هر دم افزون گشت و من چون شمع میکاهم دگر

جان و هم من سرخوشی چون شمع با سجده‌ام — زنده می‌سازد به بویش مرحبه کاهم دگر

یار سنبل مو که چون خرمن عمرم سوخت — مید هد بر باد سودا باز چون کاهم دگر

من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب — مستی این می مرا بس می‌نخواهم دگر

چون نسیمی من نخواهم توبه کرد از روی حق — این نصیحت کم کن ای زاهد با کراهم دگر

رق منشور است انسان تو نگر — چشم جان بگشا و روی حق نگر

سوره و اللیل زلفش را بخوان — وز رخ مه پیکرش والشق نگر

تا جوالق پوش عشقیم ای پسر — این قلندر بین و دیج اتی نگر

ای مقید بین سجین کتاب — مغز این آیت مطلق نگر

تکیه بر فردا و طاعت کرده است — فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با مسمای الف — همچو بی با اسم حق ملحق نگر

ای نسیمی طالبی در راه او — اندر آ در بحر این و رق نگر

تکیه کن بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور — وصل یار آرد شوی خرم ای جان غم مخور

گرچه جان سوزست درد هجر جانان صبر کن ⁂ گر وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور

بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن ⁂ غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور

گرچه از درد فراق ای دل زپا افتادهٔ ⁂ از کرم دستت بگیرد فضل یزدان غم مخور

گرچه خوردی هر دم از جام فلک صد گونه زهر ⁂ هم بتر یاکی رسی زین چرخ گردان غم مخور

گرچه پریشان روزگاری بی سر زلف نگار ⁂ بسته دل را دران زلف پریشان غم مخور

بی لب خندان او شبها شدی گریان زار ⁂ باز بینی روز وصل ای چشم گریان غم مخور

یکدو روزی ور اگر گردی بر عکس مراد ⁂ همچنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور

گرچه مشکل می نماید بر دل عاشق فراق ⁂ چون کند وصلش عنایت گردد آسان غم مخور

در ازل چون بستهٔ با عشق او عهد الست ⁂ تا ابد عشقش مدان عهدست و پیمان غم مخور

سلسبیل و کوثر و جنات عدن حور عین ⁂ وصل یارست آنچ حاصل کرده زان غم مخور

نیست گر از تیر ملامت عاشقان را ترس و باک ⁂ گر تو زیشانی یقین از تیر باران غم مخور

گرچه دنیا را نبی زندان مومن گفته است ⁂ چون مخلد نیست این زندان ز زندان غم مخور

چون ترا با وصل جانان تعالی چه مدیست ⁂ گر بصورت غایبست از دیدهٔ جان غم مخور

چون بفیض حق تعالی عارف اسما شدی ⁂ اسم اعظم را بخوان با دیو شیطان غم مخور

وقت آن آمد که بگشایم نسیم از روی لطف — نافه زان جان زلف عنبر افشان غم مخور

گر چه رنجوری ز رنج خلق باشد دیورا — جز ز جان عاشقان چون هست قرآن غم مخور

جور گردون گر چه بسیارست قهرش بی شمار — رحمت رحمن چو بیحدست و بایان غم مخور

گر جهان از فتنهٔ یاجوج پر طوفان شود — چون تو بی با نوح در کشتی طوفان غم مخور

چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده — گنج قارون داری و ملک سلیمان غم مخور

هر سحر روزی بمقصودی دل ارشادی کند او — میدهد کام دل درویش و سلطان غم مخور

کنت کنزاً مخفیاً ادراک سر بی دیده نیست — چون تو داری گوهر سری گنج پنهان غم مخور

از سقیهم چون شراب معرفت کو نوشیده — مستی از خضرت که دارد آب حیوان غم مخور

چون ز غواصان دریای الوهیت شدی — در دل دریا شو و از آب عمان غم مخور

چون مدار دیش حق چند از قطار ملک و مال — گر نشد جمع آن ترا خوش باش و خندان غم مخور

صورت و نقش و صلاش معنی گوهر شناس — چون تو بی گوهر شناس ای گوهر کان غم مخور

چون در دو کان حرص و آز و شهوت بسته — زین تجارت منیت یک حبه خسران غم مخور

موی و روی آن نگار ایمان و کفر عاشق است — گر بر آورده ای عاشق ایمان غم مخور

جان عاشق را چو مسکن روضهٔ دار البقاست — گر شود روزی سرای جسم ویران غم مخور

کفر چوگان سر زلفش کن ای دل جان و | میل آن چو چاکان اگر داری چو چاکان غم مخور

ز هوای کعبه داری در ره ای طالب چو ما | سا ز راهش خون دل کن در مغیلان غم مخور

ای نصیبی با تو دارد چون نظر فضل اله | بند و زندانش همه لطف و احسان غم مخور

ای ز آفتاب رویت روز جهان منور | وی از نسیم زلفت کون و مکان معطر

سنبل بد و ز مویت زنار زونار در دل | مه در زمان جنت بر خاک و خاک بر سر

ای کرده از رخ تو خورشید و مه بهر کو | ور سنبلت بهر سو آواره مشک و عنبر

ای از بهشت رویت فردوس یک خطیر | وی از شراب لعلت یک شربت آب کوثر

ای جمله آیت حق خال و خط تو مطلق | وی صورت الهی وی رحمت مصور

منشور که دیده باشد چشم زمانه چون تو | سیمین بدن نگاری پاکیزه جسم و جوهر

ای بر سمن نهاده خال تو نقطهٔ جان | وی کشته زلف مشکین گرد رخت مدور

عکسی ز شمع رویت بر آسمان گر افتد | روح الامین ز بهرش بر آتش افکند پر

مهر رخ چو ماهت جان پرورست از آن رو | نام رخت نهادم خورشید ذره پرور

ای صورت خدایی جام خدا نمایی | جامی که آن بصنعت جسم سازد و سکندر

ای روز و شب همیشه ایستاده و نشسته | نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر

سودای زلف ای جان سریست آسمانی | بیرون نمی توان برد او را ببازی از سر

چون زلف عنبرینت در آفتاب کرده | کو خفته که دارد خورشید و ماه در بر

سودای زلف آتش در مجمر دلم زد | ترسم که سر برآرد دود دل جان مجمر

زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسیمی | از خاک پای فضلت بر سر نهاده افسر

اگر او او نباید رخ چون مه مه خور خور | شود از از حجابش شرمگه و خور خور منور ور

منش مه مه نگویم که مه مه را نباشد شد | دو گیسو سو مسلسل سل دو طره ره معنبر بر

یکی چینی ز جعدش شش اگر که گشاید ید | شود از از نسیمش دماغ غم معطر طر

ز جو آتش چو لالا لا دو چشمش شش چو نرگس گس | دهانش نش چو پسته ته لبانش نش چو شکر کر

عرق ق میکند گل گل ز [illegible] نشان شان | خجل جل می شود ود ز قدش ش صنوبر بر

مرا دم دم جز او او نباشد شد که باشد شد | وصالش لش بعمر مر همی می میسر سر

از فیشان ان غزلها ها نسیمی می بگفتا تا | موشح شح مسجع جع مرصع صع مکرر رر

دلش ش خوش نخواهد هد شدن دن بکلامش مش | شود رف بگردد د د محیط ط بین سین و دلبر بر

بر سر کوی تو دارم سر سربازی باز
صید شد مرغ دلم چون فکند بازش باز

میر شد خاطرم از گوشه نشینی دارم
همچو چشم تو سر خانه براندازی باز

میدهد جان بهوای سر زلف تو چشم
با من او راز کجا شد سر انبازی باز

در سراپای تو ای سرو روان می بینم
که همه حسن و همه لطف و همه نازی باز

کرده حاجب ابروی کمان داری هم
تا دل خلق به تیر نظر اندازی باز

دل سودازده از آتش غم سوخت چو عود
ای طبیب دل من چاره چه می سازی باز

تو بدین قامت اگر در چمن آیی روزی
نزند سرو سهی لاف سر اندازی باز

جان بیمار نسیمی بجدایی تا کی
چون تن شمع بسوزانی و بگدازی باز

ز من که طایر قافم نشان عنقا پرس
ز من که ماهی عشقم رسوم دریا پرس

ز من که خادم خمار و سالک دیرم
رموز باده اسرار جام صهبا پرس

صفای باطن رندان مست دردآشام
بنور طلعت جام از می مصفا پرس

حدیث توبه زهد از کجا و من ز کجا
بیان این خبر از زاهد رعنا پرس

اگر چه از غم یوسف خبر شود یعقوب
بیا و لذت عشق از دل زلیخا پرس

ره ریا و تکلف ز شیخ و اعظ جوی / طریق شیوهٔ اهل حقیقت از ما پرس

بیار باده و بنشین دمی و صحبت دار / نسیمی مست خرابست حال دنیا پرس

زلف یارم را نه تنها دلبری کارست و بس / یا بهر مویی هزارش جان گرفتارست و بس

قند می ماند بشیرینی دهان تنگ یار / تا نپنداری که یاقوت شکربارست و بس

گفتم از سودای زلفت پرحذر باشم ولی / رهزن مردم نه آن دل دزد عیارست و بس

میکشم خواری ز دشمن وز رقیبان سرزنش / بر من عاشق نه تنها جور آن یارست و بس

صوفی خلوت نشین بت نیز دارد در بغل / زیر دلق او نه تنها بسته زنارست و بس

هر سر پابند سودا هست در بازار حشر / در حقیقت گرچه یک سردار بازارست و

هر کرا از جان و دل با روی خوبان میل هست / صورتی دارد ولیکن نقش دیوارست و بس

گر بحکم شرع گویای انا الحق کشته نیست / بر سر میدان چرا منصور بردارست و

چون نسیمی بنده از فضل خدا شد جاودان / همچو منصور که او فارغ ز گفتارست و بس

ای صورت جمالت بر لوح جان منقش / هستیم ز فکر زلفت آشفته و مشوش

تابنده همچو رویت دلجوی همچو قدت — ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش

گفتم زچین زلفت دل را نگاه دارم — ابروت گفت هی هی کردی غلط بهر شش

نقش دلم زچشمت ای ماه چاچ ابرو — بر تیر غمزه بادت پیوسته همچو ترکش

دل در خلاص عشقت صافی شدست خالص — زاتش چه باک دارد قلب سلیم بی غش

می کاهم از دل و جان چون شمع از دل خود — کاتش نمی پذیرد مهر بتان مهوش

سر انا الحق از من چون گشت آشکارا — منصور مست را گو ما را بدار برکش

خوش کرد مدهوش ای باد وقت ما را — ای باد باد وقتت دایم چو وقت ما خوش

حسن رخ چو ماهش از زلف می فزاید — بنما مهی که او را خوبی فزاید ابرش

در باغ حسن خوبان تا هست بود باشد — سی و دو باد و خاکم سی و دو آب و آتش

خط ترا نسیمی نامش نهاد ریحان — سهو نیست این محقق بهوا و قلم کش

باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش — دست ما و دامن دردی کشان باده نوش

ای مخالف چند باشی منکر عشاق مست — سر توحید از نفی و جبکنت نمی اید بگوش

ای که میگویی مپوشان روی خوب از دیده ها — هیچ شرم از روی خوبانت نمی اید مپوش

ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده ایم — بعد ازین ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش

ای دل عارف ز پیدا در قیبانش مثال — اهتمامش باید از نیش آنکه دارد میل نوش

ای صبا داری نسیمی بند گیسویش مکش — این چنین مست پریشان کرده ما را بیهوش

تا غم سودای حشیت با دلم شد همنشین — میکشندم چون سر زلف تو از مستی و هوش

همچو عارف در حقیقت پخته و کامل شوی — گرچه می یکدم برآری در خم میخانه جوش

گرچه امشب تیره هستم در پریشانی ولی — بی سر زلفت شبی یکدم شب بمن همچو دوش

سر گرا دادند ازین می چون نسیمی جرعهٔ — تا ابد مست حقیقت گشت و رفت از عقل و هوش

ای ز لب تو شکر آمده به تنگ — روی تو کرده لاله و گل را خجل برنگ

زابروی گوشه گیر زه کرده کمان — بر جان عاشق از مژه کج کرده خدنگ

بخت منی و طالع من چون کنی قرار — عمر منی و دولت من کی کنی درنگ

با سرو گفته بود صبا ذکر قامتت — زان بر کنار جوی سهی پای ماند لنگ

سلطان حسن روی تو از زلف خط و خال — لشکر کشیده است کجا میرود بجنگ

خورشید اگرچه با تو کند دعوی جمال — دور از رخ جمال تو سر میزند بسنگ

نابسته اند صورت رویت نبست نقش
نقاش حسن رخ چون تو نگاری لطیف و شنگ

یارب چه صورتی که ز روی کمال هست
اندیشه در جمال تو حیران و عقل دنگ

خطت نهاد سلسله بر پای آفتاب
زلف تو بر میان قمر بسته پالهنگ

نام از کجا و ننگ منی عاشق از کجا
عاشق کی التفات نماید بنام و ننگ

هر شب نسیمی از طرب عشق مهر جی
تا وقت صبحدم زده بر فرق زهره چنگ

ای صبا پیش رخ یار بغایت نازک
دم فرو بند و مکن دم ار بغایت نازک

از من عاشق بگو زانکه خیالت باشد
باز پرس از گل رخسار بغایت نازک

آنکه آهسته بگو حال دلم با چشمش
زانکه باشد دل بیمار بغایت نازک

پیش چشم لب او باش دهن بسته که هست
باد پاکیزه و رخسار بغایت نازک

چون شوی مست مکن عربده با غمزهٔ او
گو بود غمزهٔ دلدار بغایت نازک

سجدهٔ شکر کن از من بر آن سرو که هست
قامتش فتنه و رفتار بغایت نازک

با لبش دم که زند نفخهٔ دم صدق کری
که لبش هست بگفتار بغایت نازک

چارهٔ این دل پر درد ندانم چه کنم
پر شده پارهٔ اسرار بغایت نازک

بود نازک ز غمت جان نسیمی عمر | رحمتی کن که شد این بار بغایت نازک

ای ز رخسارت الی الرحمن ذو العرش السبیل | ان حبا فی هواها کل من کان القتیل

انکه موسی چون نبرد از نار وجهت ره بحق | همچو عونش ننماید در نظر چون آب نیل

طالب حق کی شدی واصل بذات لم یزل | خط وجهت گر نبودی طالب حق را دلیل

انکه کسب علم فضل از ابجد رویت نکرد | روزگار عمر در تعطیل کم کرد آن عطیل

نار غیرت سوز رویت بود بی روی زیا | آتش کان شد گل صد برگ ریحان خلیل

واهب صورت نبست اشیاء را نقش وجود | تا نشد خاک کفت ارزاق ایشان را کفیل

بر جمال عالم آرایت که داد حسن داد | ختم شد خوبی تعالی الله زهی فضل جلیل

طالب ذات خدا را سوی دو خط رخت | در حقیقت هر یکی انا هدیناه السبیل

قطره بود از دهانت چشمه کان در بهشت | حق تعالی خواندش عینا تسمی سلسبیل

نعمتی کز خال و خط عنبرینت یافتم | حاصل دنیا و عقبی نزد آن باشد قبول

جان ز بوی وصل زلفت میدهم لیکن عجب | گر بدست افتد بصد جان آنچنان عمر طویل

طیلسان زلف مشکین تو بود اندر جنت | بر سر نور تجلی در ازل ظل ظلیل

صورت روی تو هست آینه ذات خدا / لیکن این معنی کجا داند عزازیل غبی

نامه ام الکتاب از مصحف روی تو بود / لوح محفوظی کز ان آورد فرآن جبرئیل

دست قدرت بر رخت چون خال مشکین می نهاد / آسمان چرخ در افسر و بر از حسد در آب نیل

ارض حق را سر دو نطق تو بود اتقالها / وعده انا سنلقی بود از ان قولا ثقیل

کی شدی واقف ز عیسی گر نبودی آمده / در ادای سر و خط رخت عما نوئیل

چون نسیمی راه اگر بردی بخط از فضل حق / همچو عیسی زنده ماندی تا ابد بی قال و قیل

این چه چشمست این چه ابرو این چه زلف این چه خال / در مقام خویش هر یک دلبر صاحب کمال

عاشق بالای تو شد سرو بالای چمن / انبت الله ای نگار زینت حد اعتدال

واله و حیران شود صورت گر چینی اگر / صورت پاکیزه چون روی تو آید در خیال

در جمالت مست و حیرانم ندانم چون کنم / شرح آن شکل و شمایل وصف آن حسن جمال

رخ نقاب از چشمه چشم چو میدانی کرد خوب / می نماید عکس ماه بدر در آب زلال

چشم دوران جز بد و زلف رخسارت ندید / کشته طالع در شب قدر آفتاب بی زوال

با خیال زلف و خالت عشق می بازم ولی / نیست کار عاشق سودایی آشفته حال

در غم روی تو هر دم ز آتش آهم چون قلم
دود و آه و ناله‌ام در سینه می‌پیچد چو نال

می‌کشم بر یاد ابرویت نظر بر ماه نو
گرچه دورست از کمال حسن ابرویت هلال

چون نسیمی وصل آن گلچهره گر داری هوس
در تن ای عاشق چو بلبل تا نفس داری بنال

لوح محفوظست رویش زلف و خال و خط کلام
با تو گفتم معنی علم لدنی والسلام

قبله جان روی او دان گرد او عالم تا ابد
گر برت زان کعبه ایمان داری و بیت الحرام

گرد رخسارش دو زلف عنبرین مسکین طواف
تا شوی حاجی و باشی در مسلمانی تمام

مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را
گر زیارت کم جایی اهل فضل است این مقام

جنت و غلمان و حور و کوثر ما و معین
در رخ و زلفش ببین چون نور دیده در ظلام

قامت و زلف و دهانش میم لام است و الف
گر نداری صدق والله ای عزیز و المتقام

گر هوس داری نماز کان بود مقبول حق
ابرویش محراب ساز و چشم مستش را امام

معنی توریت و فرقان شرح انجیل و زبور
از خطش برخوان که هست آن عدد بی الم سم

چشم جان بگشای در مرآت رویش کن نظر
تا ببینی رویت الحور او فی وجه الحسام

ای رویت آفتاب و ماه را نور و ضیا
وی ز جنت حور و غلمان لطف خوبی کرده وام

صورت نور تجلی روی چون ماه شود | همچو مصباح زجاج و بادهٔ روشن زجام
فاصراط الطرف لم یطمس بیان حسن تست | آنکه حورا گفت مقصورات اید فی الخیام
مرکرا حبل المتین زلف همچنین سیاهی منست | همچو کافر در ضلالت می پرد سودای خام
ای سواد الوجه فی الدارین خال و خط تو | داده کار هر دو عالم را بزیبائی نظام
تا بفضل حق نباهی بندهٔ عشق تو شد | چرخ و ماه و زهره و خورشید پیشند بش غلام

دران نقشی که می بندی نگارا نقش آنم | بهر اشیا که پیوندی درون جان او جانم
مران ظاهر که می بینی منم صورت بعین او | مران باطن که دریا بی سر در دست پنهانم
منم یوسف جهان جا بیست منم نوح زمین کشتی | بود نفس شکم فرعون منم موسی عمرانم
دلم یونس تنم حوتست اشیا بحر بی پایان | همه عالم یک جمله بجنبید گر بجنبانم
محمد عقل کلم گشت و نفس آمد براق او | علیم عشق و تن دلدل بشرق و غرب پویانم
سرم عرشست و پا کرسی از بن رهگذان بنود | جگر دوزخ دلم جنت که منظرگاه و چیپانم
حقیقت تیغ صمصامم همه عالم غلاف من | اگر عالم شکست آید منم آن تیغ برانم
سخن چون رشید شد ما را دهان و گوش شرق و غرب | مه رخشان [illegible] چشم که اندر [illegible]ام

تراید فعل سلطانیست روح ادراک ربانی | اگر ادراک و دانی بدانی آنچه میدانم
به بحر و بر گذر کردم بخشک و تر سفر کردم | نشانی بی نشانی را بسی وا رمیدانم

منم آن دو هفته ماهی که بر آسمان جانم | منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم
منم آن شه حشمت که برای کسب دولت | نهد آفتاب گردان رخ و سر بر آستانم
منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم | قمرست شحنهٔ شب زحل است پاسبانم
منم آن کلام صادق که بود ز ریب خالی | منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم
منم آن همای رفعت که فراز عرش بودم | منم آن جهان معنی که برون ازین جهانم
منم آنکه شاه و سلطان کنند از درم گدایی | منم آن که مهر گردون گلیست سایبانم
منم آن فرق فرقت بقدم همی سپارم | منم آنکه برد و عالم بسر دست برفشانم
منم آن لطیف ساقی که بعاشقان سرخوش | رخ خرمی نمایم می روح می چشانم
منم آن شکر حدیثی که بنطق چون درآیم | رخ و زلف ماه رویان سخن است و ترجمانم
منم آن شریف گوهر که ز معدن حیاتم | منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم
منم آن ز دیده غایب که همیشه در حضورم | منم آن وجود ظاهر که ز دید با نهانم

منم آن ره سلامت که صراط نام دارم　　منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم

منم آن که اندر اشیا شده ام بحرف پیدا　　ز رموز مخفی بگذر که من این زمان عیانم

سخن از قدیم و حادث مکن ای حکیم سهی　　که من آن وجود فردم که همینم و همانم

تو چه عیسی ای پناهی همه گرچه روح جانی　　منم آنکه روح روحم منم آن که جان جانم

من گنج لامکانم در لامکان نگنجم　　برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد　　در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم

من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم　　من سیلیم شکافم در ناودان نگنجم

من نقش کاینانم در عالم صفاتم　　من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم

من صبح روز دینم من مشرق یقینم　　در من گمان نباشد من در گمان نگنجم

من جنت نعیمم من رحمت رحیمم　　من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم

من جان جانم برتر ز انس و جانم　　من شاه بی نشانم من در نشان نگنجم

من فصل رکن حقم من دست راد فضلم　　من روز داد فضلم من در زمان نگنجم

من مصحف کریمم در ظل فضل میمم　　من آیت عظیمم در شرح شان نگنجم

من سر کاف و نونم من بحر او جونم
خاموش لا تحرک من در لسان نگنجم

من سفره خلیلم من نعمت جلیلم
من کاسهٔ سپهرم در نقش خان نگنجم

من منطق فصیحم من همدم مسیحم
من ترجمان صحیحم در ترجمان نگنجم

من قرص آفتابم حرفت آشیانم
من لقمه بزرگم اندر دهان نگنجم

من جانم ای نسیمی یعنی دمی نعیمی
در کش زبان ز وصفم من در بیان نگنجم

چشم مستش بخواب می بینم
کار تقوی خراب می بینم

دیده را از خیال لعل لبش
ساغر پر شراب می بینم

عکس رویش میان دیده مدام
همچو ماهی در آب می بینم

پیش زاهد اگرچه عشق خطاست
من عاشق صواب می بینم

ساقیا می بیار از پیداد
همه شب آفتاب می بینم

پیش گلبرگ عارضش ز خیال
غنچه را در نقاب می بینم

ابروی شوخ چشم سرمستش
فتنهٔ شیخ و شاب می بینم

از خیال رخ و غم زلفش
همه شب ماهتاب می بینم

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست — شرح ام الکتاب می‌بینم

من بتوفیق خدا ره بخدا یافته‌ام — عارف خود شده‌ام ملک بقا یافته‌ام

در شفاخانهٔ روح القدس از دست مسیح — خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام

اگر از کعبه به بتخانه روم عیب مکن — که خدا را بحقیقت همه جا یافته‌ام

خاطر از محنت اغیار دل از رنج خلاص — رسته کار آمده از درد دوا یافته‌ام

ذوق و عیشی که بدان دست سلاطین نرسد — از وصالت من درویش گدا یافته‌ام

جز تو کام دگرم از دو جهانم چون نیست — بحکم هر دو جهان را چو ترا یافته‌ام

شرح اوراق کتب خانهٔ اسرار ازل — از خط و خال رخ و زلف تو وا یافته‌ام

ناله و سوز دل از آتش عشق است مرا — مکن اندیشه که از باد و هوا یافته‌ام

نیستم منتظر جنت و فردوس و لقا — از رخت جنت و فردوس و لقا یافته‌ام

در طواف حرم کوی توام کعبهٔ حسن — مردم از شعر موی تو صفا یافته‌ام

ای نسیمی ز خیال رخ آن ماه بپرس — کز خیال رخ آن ماه چها یافته‌ام

صورت رحمن من آن روی نکو دانسته‌ام
چشمهٔ حیوان تر آب کوی او دانسته‌ام

گرچه با من باد صبح آن بوی جان پرور بگفت
از کجا یا از که دارد من ببو دانسته‌ام

خاکروب کوی عشقم در حقیقت چون صبا
تا ز فراش طریقت رفت و رو دانسته‌ام

دفتر طامات را گو برمخوان زاهد که من
گرچه رندم حاصل این گفت و گو دانسته‌ام

شسته‌ام از جان دست و گشتم طالب وصل مل
سالک عشقم طریق جست و جو دانسته‌ام

قصه و اخط مگویید ای عزیزان پیش من
زانکه من افسون آن افسانه گو دانسته‌ام

گر ندارم زرق و سالوسی مکن عیبم که من
رسم شاهدبازی و جام و سبو دانسته‌ام

جان گرفتارم بیا دیگر بگویم شمه
آنچه از اخلاق آن پاکیزه خو دانسته‌ام

دل ز لف غبغبش دادم که طفل عشق را
ناگزیرست از چنین چوگان و گو دانسته‌ام

ای که میگویی که خواهی شد ز عشق ما هلاک
نیستم نادان من این معنی نکو دانسته‌ام

چون نسیمی شسته‌ام از خرقه و سجاده دست
الله الله من چه نیکو شست و شو دانسته‌ام

---

در خمارم ساقیا جام جمی می‌بایدم
محرم همدم ندارم همدمی می‌بایدم

دارم از زلف پریشان و شکایتها ولی
خلوتی بی مدعی با همدمی می‌بایدم

خشک شد از آتش دل در جگر آبم نماند
ای مه از دریای فضلت شبنمی می‌بایدم

شادیی ما در دو عالم جز غم روی تو نیست
زان غم هر ساعت از عشقت غمی می‌بایدم

تا دل مجروح خود را یکزمان تسکین دهم
از سنان غمزه او مرهمی می‌بایدم

تا کنم قربان پایت هر دم ای جان و جهان
هر نفس جانی و هر دم عالمی می‌بایدم

در طریق کعبه وصل تو جان مرد از عطش
ای حیات تشنه آب زمزمی می‌بایدم

تا نباشم در بیابان محبت بی طریق
همچو ابراهیم عاشق ادهمی می‌بایدم

سینه از درد فراقم خون دل نی مرهم شد
از دم عیسی دمی اکنون دمی می‌بایدم

حاصل دنیا و عقبی در حقیقت یکدم است
تا شناسد قدر این دم آدمی می‌بایدم

نفخه روح القدس دارد نسیمی در نفس
ای که میگوئی مسیح مریمی می‌بایدم

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج و زر دارم
من آن بحرم که در دامن بسی دریا گهر دارم

من آن معشوق پنهانم که سرگردان عشقند
که چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم

من آن چرخ برانوارم در اقلیم الوهیت
که در هر خانه برجی هزاران ماه و خور دارم

من آن عنقای لاهوتم درین تنگ آشیان جود
[illegible] و اطفال را همه در زیر پر دارم

عطارد آن بطل و من چرا شکر خورم چون من ... ز وصل آن لب شیرین بخرمنها شکر دارم

بسکون و جنبش اشیا الهم در اسفل اعلی ... چو افلاک و زمین زان رو مقیم و همسفر دارم

انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی ... مرا عارف بسوزاند که شد منصور بر دارم

مکن بحث من ای زاهد عصا و غیره را اعرضه ... که از تسبیح آگاهم ز زنارت خبر دارم

بدام حلقه ذکرم چه میخواهی چه می پرسی ... مرا در حلقه زلفش که بازار دگر دارم

صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان کن ... من این کار خطا هرگز کنم عقل این قدر دارم

خیال روی شمس الدین مرا ناموس جان آمد ... نه در اندیشه شمسم نه پروای قمر دارم

الا ای عابدی کز من خبر جوئی و قبله می پرسی ... عبادت کرده ام بت را اجزای و قبله

چو زلفش در سر اندازم که سر در پایت اندازم ... به بین ای جان که با زلفش من عاشق چه سر دارم

چو شیران در غم عشقش بدام ای آرزوی جان ... غذای من جگر زان شد که من شیر جگر دارم

بیان آتش موسی بیا از جان من بشنو ... که من در جان آن آتش بسی شور و شرر دارم

ز راه عشقش ای صوفی ترا گر دسترس بودی ... ببین قدرت و رفعت که من زان هکذا دارم

حدیث خط و خالش را چه دانی گر نخوانی ... تو از من شنو ای قرآن که تفسیرش ز بر دارم

نسیمی از فضل حق چو کام دل میسر شد ... ملک را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

فضل اله یار شد یار دگر چه میکنم
قوت دل بحر غمش خون جگر چه میکنم

بر سر کوی وحدتش گنج نهان بکار برم
تا بابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنم

مهر گیاه عشق او کرد مرا چو کیمیا
معدن لعل در شدم نقره و زر چه میکنم

دیده و دل ز نور او چون همه عین نور شد
نور بصر بس است این قدر کحل بصر چه میکنم

سر وجود کن فکان از رخ و زلف شد عیان
عیب نماند بعد ازین قول و خبر چه میکنم

از لب لعل آن صنم کار چو شد میسرم
من همه شهد و شکرم شهد و شکر چه میکنم

سی و دو حرف روی او روز و شب ورد من
ورد زبان بغیر ازین شام و سحر چه میکنم

سی و دو حرف لم یزل در رخ او چو خوانده ام
حرف جمال عشق را زیر و زبر چه میکنم

شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر او
بهتر ازین خدای ملک شمس و قمر چه میکنم

قدس دلم فرو گرفت آتش نور شش جهت
کار لقا تمام شد طور شجر چه میکنم

آنچه بگشت نه فلک در طلبش بسر پی
یافته شد بشهر من بس سفر چه میکنم

فضل نهاد بر سرم تاج شرف همیا
اسب و قبا کجا برم تاج و کمر چه میکنم

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم

و لعاب ساغری یا دو چشم مست دوست — تا خمار خود پرستی از سر بیرون کنم

ای صبا زنجیر جعد طره لیلی کجاست — تا علاج این دل بیچاره مجنون کنم

دوش چشم با خیالش گفت بگذر بر سرم — گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم

گو برآرم دود و آه از سینه پر درد خویش — کوه را از ناله دلسوز چون هامون کنم

شد بخونم تشنه لعلش ساقیا جامی بیار — تا رگ جان از شراب آتشین پر خون کنم

ساقیم گوید که می خور ناصحم گوید مخور — قول ناصح بشنوم یا پند ساقی چون کنم

با من شیدا چو وحش الفت نمیگیرد دلش — آن پری وش را نمی دانم که چون افسون کنم

ای که میگوئی بپوشان از رخ خوبان نظر — گر گناهیست این ندانم کین گناه افزون کنم

گو سر گنج حقیقت بحقیقت ماییم — نور ذات جبروتیم که در اشیاییم

گر طلب کار خدائید ندا رید اگر — از پی صدق بیایید که ما بنماییم

گر چه در پرده غیبیم ز اسرار نهان — از پس پرده چو خورشید فلک پیداییم

ما همانیم که بودیم همان جا [illegible] — در دو عالم اگر امروز اگر فرداییم

گر سر رشته دو تا [illegible] اندیشه غلط — زانکه در عالم تحقیق همه یکتاییم

مظهر نور خدا و نفس روح اللهیم | طور موسی و مناجات و ید بیضاییم
زشت و زیبا همه ماییم ز ما بیرون نیست | یک متاعیم اگر زشت اگر زیباییم
آیت معجز آیینه روح اللهیم | دیده بر دوخته از غیر بخود بیناییم
ای که از کوی حقیقت خبری میطلبی | تو ازین باب بیا تا که درت بگشاییم
ای نسیمی چو شدی نقطه پرکار وجود | جمله چون دایره چرخ فلک پیماییم

ای که از روی شمس نمی بینی صراط المستقیم | تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان رجیم
خال در جال سیاهش دان و ابرو وجه | تا ببینی روی حق در جنت آباد نعیم
کو ز الرحمن علی العرش استوی داری خبر | از در طاها درآ ای طالب رب الرحیم
گر تو هستی ز بنی آدم بگو با من که چون | هست آدم بای بسم الله الرحمن الرحیم
مومن است آیینه مومن ببین گر مومنی | در هو المومن جمال دوست تا باشی سلیم
در جهان از خلق امر و کن فکان هرچه هست | آدم است آیینه ذات خداوند قدیم
گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کجا | میشدی مسجود و گشتی ز علام علیم
آتش رخسار آدم بود بی رو و ریا | آنکه میگفت از درخت انی انا الله با کلیم

خلعتش لا خوف در پوشش از هو الفضل المبین | تا بحق ره یابی و ایمن شوی از خوف و بیم
مصحف حسن رویش ای مه چشم و ابرو سورها | قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم
بر نسیمی چون ز فضل حق در جنت گشود | می خورد با حور و غلمان سلسبیل از جام تسنیم

با مرید پیر دیر و ساکن بتخانه‌ایم | همدم دردی کشان و ساغر پیمانه‌ایم
تا می صافست وصل یار و کنج میکده | بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه‌ایم
تا ز روی شمع رخسار تجلی تاب دوست | هر نفس در آتش افتاده چون پروانه‌ایم
مرغ لاهوتیم و آزاد از همه کون و مکان | فارغ از سجاده و تسبیح و دام دانه‌ایم
باده دردانه است در خانه خمار ما | چون صدف در قعر دریا طالب دردانه‌ایم
هر کسی در عاشقی افسانه گوینده و ما | ایمن از گفت و شنود و قصه و افسانه‌ایم
ذره وار از هستی خود گشته بی نام و نشان | در هوای مهر خورشید رخ جانانه‌ایم
با قبای کهنه و فقر کلاه مفلسی | فارغ البال از لباس افسر شاهانه‌ایم
نیست ای دلبر نسیمی را به سودا عقل | تا پی زلف تو زنجیرست ما دیوانه‌ایم

علت غایی ز امر کن فکان ما بوده ایم / جمله اشیا را حقیقت جسم و جان ما بوده ایم

نقطهٔ اول که قوت خواند این مرشش / صوت و نطق و حرف و قوت و تبیان ما بوده ایم

ذات بیچونی که هست از عالم ذات صفات / چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده ایم

ذات اشیا را حیات جاودان از نطق ماست / زانکه ما نطقیم و روح جاودان ما بوده ایم

کنج معنی انکه مخفی در حجاب غیب بود / شد یقین از فضل حق کان بی گمان ما بوده ایم

در دیار هر دو عالم غیر ما دیار نیست / زانکه هستی زمین و آسمان ما بوده ایم

عقل کل با نه سپهر و چار ارکان و سه روح / و انکه زین هر چار می آید جهان ما بوده ایم

عشق می بازیم با زیبا رخ خود جاودان / هر دو همند و میسما در میان ما بوده ایم

ظاهر و باطن که هست از عالم ذات و صفات / زانکه عاشق و معشوق نهان ما بوده ایم

مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما / این صحف را در دو عالم سبعه خوان ما بوده ایم

چون مکان با هم بی ما نیست ای طالب مکان / چون مکان بی ما نباشد در مکان ما بوده ایم

پیش از ان کز قوت آید عالم صورت بنقش / صورت معنی ذات مستعان ما بوده ایم

ای نسیمی چون شدی سی و دو نطق لایزال / می کنان گفتن که ذات غیب دان ما بوده ایم

چشمها بینا بحق شد ما بحق بینا شدیم
صورت حق یافتیم آئینهٔ اشیا شدیم

تا شدیم از کشته جون عیسی و موسی با خبر
نوح را کشتی و اهل شرک را دریا شدیم

چون کمال معرفت کردیم از فضل اله
عالم تعلیم و علم علّم الاسما شدیم

در محیط قل هو الله احد گشتیم غرق
لاجرم در ملک وحدت واحد و یکتا

صورت نقش من او در میان سر نوشت
جون بدین معنی رسیدیم از کل پیدا شدیم

جون بسر کنت کنزا ما بحق بودیم راه
همچو خورشید از دل هر ذره گویا شدیم

ما چو عنقای ازل بودیم در قاف قدیم
نقل جا کردیم از انجا بزمان اینجا شدیم

نقطهٔ پرکار هستی بی سر و پا یافتیم
زان جهت جون دور دایم بی سر و بی پا شدیم

جون نصیبی یافت در هر دو جهان مقصود خود
بی نیاز امروز زان آگاه غم فردا شدیم

با بخت سعد یارم جون هست یار با من
شادی جو یار من شد غم را چه کار با من

بر من دل من غم را چه زهره کشتن
پیدا که همنشین است آن غمگذار با من

منصور وار گشتم مستغرق انا الحق
ای مدعی رها کن این گیر و دار با من

گر دشمن بسنگ بارد بسیف و خنجر
زان هیچ باک جون هست آن ذوالفقار با من

١

من موسی کلیم در وادی مقدس | مست از شجر سخن گوی آن سحرگاه با من
از باده سقیهم چون من همیشه مستم | کی گیرد آشنایی خمر و خمار با من
یاری بخت و دولت سهلست اگر نباشد | از فضل حق چو یارست آن اختیار با من
صد شهر و صد ولایت مردم چرا نبخشم | چون من ز بحر یارم آن شهریار با من
همچون خلیل ز آتش کی غم خورد نسیمی | زر خالص است اینک صاحب عیار با من

با تو کار من بسر گفتی بسر خواهد شدن | کار سر سهلست اگر کارم بسر خواهد شدن
ترک جان مشکل نباشد در ره عشقت مرا | کام دل حاصل بجان ای جان اگر خواهد شدن
هر کرا جان در پی زلف تو گردن کاشد | نیست امکان کز کار دگر خواهد شدن
رشته جان مرا زلف تو چندان تاب داد | کز غم رویت شبی چون شمع بر خواهد شدن
خون خور ای دل در طلب کاری عاشق را مراد | گر شود حاصل بصد خون جگر خواهد شدن
گر کشد چشمت ز ابرو بر دلم روزی کمان | پیش تیر غمزها جانم سپر خواهد شدن
من نخواهم کرد دست از دامن وصلت رها | گر زمین و آسمان زیر و زبر خواهد شدن
ای که میگویی بپوش از روی خوبان دیده را | این سخن با جان من کی کارگر خواهد شدن

[illegible] نام ما از عشقت که تا باشد خبر / خلق عالم را ز درد من خبر خواهد شدن

دست و دولت بر سرم خواهد نهاد تاج بخت / با میانت گر شبی دست در کمر خواهد شدن

جان بیمار نسیمی از تن ای آرام دل / بیقرار از حسرت رویت بدر خواهد شدن

گل ز خجالت آب شد پیش رخ نگار من / سرخ برآمد از صبا لاله ز شرم یار من

مست جمال خود کند عالم و خلق را / برقع اگر برافکند ساقی گلعذار من

مست شراب آرزو کی رهد از خمار غم / تا نخورد بصدق دل باده بی خمار من

بر تن مرده می دمد چون نفس مسیح جان / هر طرفی که میرود بوی گل بهار من

تا شده ام چو مقبلان صید کمند سنبلش / هست برغبت آمده شیر فلک شکار من

مصحف حسن دلبرم هست دو چهارده ولی / سی و دو است از آنکه آن ماه دو پنج و چهار من

من که ز مجلس ازل مست انا الحق آمدم / چون نزند شه ابد بر سر عرش دار من

ای که ز عشق گفته دست بدار و توبه کن / عشق جمال دلبران تا ابد است کار من

سنگ فنا ز آسمان گر رسد [illegible] / شکر که نیست از عمل شیشه زهد بار من

با چنین حسن آن صنم کی بی حجاب آید برون — آفتاب از برقع و ماه از نقاب آید برون

گر شبی طالع شود بر بام چون مه برالد جا — تا صباح از شام زلفش آفتاب آید برون

تا بود مهمان چشم من خیال چشم او — از سر چشمم کجا سودای خواب آید برون

گرچه شمع از آتش دل چشم تر دارم عجب — هر کرا سوز دل از دیده چشم آب آید برون

از خیال چشم مستش زاهدی بیند بخواب — از درون صومعه مست خراب آید برون

هر نفس بوی گلاب آید ز رخسارش ولی — نیست از گل دور اگر بوی گلاب آید برون

آفتاب حسن رویت گر بتابد بر فلک — شمع و خورشید از توانایی و تاب آید برون

چون نسیمی وصف لعل گوهرافشانش کند — از دهانش چون صدف در خوشاب آید برون

گر شبی ماه من از بر نقاب آید برون — دیگر از مشرق عجب گر آفتاب آید برون

تا بجای خواب گیرد صورتش در خاطرم — دیده می شوییم بخون تا نقش خواب آید برون

هست همرنگ شراب اشکم مدام از خون دل — همچو خونابی که از چشم کباب آید برون

عکس رویش گر شبی چون عکس ماه افتد در آب — تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید برون

متقی را وقت آن آمد که بر یاد لبش — هر زمان از [illegible] چندین جام شراب آید برون

نون ابروی نوشت کلک کاتب قدرت تو ... بیست حرفی که بیانش صد کتاب آید برون

گر خیال چشم مستش در خیال آرد امام ... چون ز مسجد در رود مست خراب آید برون

از صدای ذکر سالوسان خود بهتر بود ... مست حق صوفی که از چنگ و رباب آید برون

شربت وصل تو گفتم روزی ما کی شود ... گفت آدم کاب حیوان از شراب آید برون

مست اهل دل شود روشن که خون ما که ریخت ... گر نگار از خانه با دست خضاب آید برون

از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس ... دیده چون برهم زند در خوشاب آید برون

حدیث لعل تو نتوان بدین زبان گفتن ... بدین زبان سخن جان نمی‌توان گفتن

ز سر عشق تو چون غنچه وا دارم لب ... که سر عشق تو نتوان درین جهان گفتن

دهان تنگ ترا چون کنم حکایت هیچ ... نمی‌توان سخنی از سر گمان گفتن

چگونه نسبت قدت کنم بسرو روان ... که سرو را نتوان اینچنین روان گفتن

ز دست شوق تو بر سر نداریم آنکه توان ... ز صد هزار یکی را بداستان گفتن

بهیچ روی ندیدم میان و موی ترا ... محال یکسر مو فرق در میان گفتن

همیشه عادت چشم تو هست با مردم ... سخن بگوشه ابروی چون کمان گفتن

هزار نکته ز لعلت شنیده ام لیکن
بکوشش او نتوان یکی از آن گفتن

اگرچه آتش دل شعله میزند چون شمع
نمی توان بزبان سوز عاشقان گفتن

مگوی راز غمش را بهر کس ای عاشق
که باید این نفس از مدعی نهان گفتن

ز کیمیا ستم یار اگرچه بسیار است
بدین قدر نتوان ترک دلبران گفتن

تو رسم دلبری داری و دانی دلبری کردن
ولیکن من ز تو مشکل توانم دلبری کردن

مکن تشبیه رویش را بگلبرگ طری زانرو
که نتوان نسبت آن گل را بگلبرگ طری کردن

اگر داری سر عشقش ز فکر جان و تن بگذر
که کار طبع خام است فکر سرسری کردن

ز هاروت ارچه آموزند مردم ساحری لیکن
کجا چون مردم چشمت تواند ساحری کردن

دلی کو شد هوادارت تواند دم ز دارابی
سری کافتاد در پایت تواند سروری کردن

بگو صورتگر چین را مکن اندیشهٔ رویش
که نقاش ازل داند چنین صورتگری کردن

خیال شمع رخسارش کسی کو در نظر دارد
نظر باشد حرام او را بماه مشتری کردن

سری کو خاک درگاهت چو گردون سرفراز آید
[illegible] گردن افرازی بتاج سنجری کردن

بوصف چشم جادوی تو اشعار نسیمی را
هر آنچه می توان نسبت بسحر سامری کردن

ساقی نسیم عهد گل آمد شتاب کن … باب الفتوح میکده را فتح باب کن

در وجه باده خرقهٔ پشمین ما به بر … مرهون یک دو روزه می صاف ناب کن

بر دور عمر گردش چرخ اعتماد نیست … جام قدح چو نرگس و کل پر شراب کن

بفرست بوی خویش سحر با صبا بباغ … گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن

بنگر بچشم مست اگرت باده پیش نیست … ارباب ذوق را همه مست و خراب کن

آتش چه حاجتست که در میزنند بجون … از طور شوق ما و جگر ما کباب کن

بیکسی بکشتن احباب اتفاق … آغاز ناز و عشوه و جنگ عتاب کن

ناموس شرع و غیرت زهدم حجاب شد … برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن

بگشای برقع از رخ چو آفتاب خویش … ماه دو هفته را ز حیا در نقاب کن

نقد حیات صرف مکن جز بوجه خوب … ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن

زر شد نسیمی از نظر لطف کیمیا … با خود چو می بری ز رقیبان حساب کن

ای دل ز پختهٔ عشقی طمع خام مکن … همدم باده شو جز هوس جام مکن

ز ره خویش برستی قدمی بیرون منه … قطع این منزل و ره جز هوس کام مکن

منزل اهل یقین کوی حبیبست ای دل / تا بمنزل نرسی یکنفس آرام مکن

از ریا پاک شوی ار چه آلوده لباس / شبهه و وسوسه را زهد و ورع نام مکن

دور سجاده گو تسبیح گذشت ای زاهد / این یکی دانه زان دیگری دام مکن

گر بسر طاعت حق چون ملکت هست ای دل / بجز از سجده آن سرو گل اندام مکن

چون شدی یار دهن و چشم و لب یار حریف / جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن

نام ننگ دل و دین جمله حجابست دوبی / بیجهت باش درینها طلب نام مکن

هست چون عاریتی دولت ده روزه دهر / تکیه بر دولت ده روزه ایام مکن

گر کنی فرصت امروز بآینده بدل / مکن این فایده ای نیک سرانجام مکن

بر عذار تو که اسلام منست از خط و خال / لشکر کفر مکش غارت اسلام مکن

ای نسیمی چو برآمد ز لب او کامت / بهمه کام رسیدی سخن از کام مکن

---

دلی مردم بجان آمد ز دست آن کمان ابرو / تعالی الله از آن چشمان جلال آمیز آن ابرو

مخوان روی نگارم را بجان ای ماه دلارا او / ... دل آرایش ندارد رو بجان ابرو

نهان از غمزه با دم گفتنی راز شعر ... / اگر با دام چشمش ... آمد میان ابرو

دو[illegible]ی کرک جان دلبر مکن سودای پیوستن
که نتوانی کشید آسان کمان آنچنان ابرو

بطاق منظر فتنه خوبان چو زلفت خیال اما
بچشم و غمزه خون خلق میریزد نهانی ابرو

هلال از نون ابرویت نشانی میدهد لیکن
بپیشانی مگر ماهش نهاد آن پیشان ابرو

ترا اقلیم سلطانی مسلم گشت زیبا آید
که بر خورشید تابانت ز زلفت سایبان ابرو

ز روی چون گل خندان مکن پرده ای دلبر
ز خیبت فتنه پیدا کرد آشوب از کران ابرو

اگر خواهی که یکشب ای صیام روزه داران را
برابر طرف بام ما و بنما ما کهان ابرو

زمان زاغ البصر حرفی بچشم تست ظاهر کن
که کرد ابرار ما او چو قمر کان عیان ابرو

نسیمی قبله جز رویت نخواهد کرد چون زینی
که باشد بر سر بالین چشم دلبران ابرو

در عشق تو ای مه رو عاشق چو منی کو کو
تا بر سر ویرانه چون کوه زند کو کو

شور دولت سازد در راه تو همایی باز
یکه نظر انداز بر روی نوازش کو

ای عجبت ماه خور بردار نقاب از رخ
تا پیش مهی رویت بر خاک نهد مه رو

تا بر اثر پایت مالم رخ و پیشانی
افتاده چو خورشیدم بر خاک سر هر کو

در دور سر زلفت کی کین و امان باشد
چون [illegible] دل جان شدند دل پیسه هندو

پر نور کنم چون مه از مهر رخت عالم را — از زلف تو گر روزی [illegible] گیسو

ای بخت من از چشمت با دولت بیداران — صد رحمت حق هر دم بر غمزهٔ آن جادو

ای در طلب وصلت چون چرخ بسر گردان — هم عابد یا هو زن هم قابل این هو هو

چشم تو دل عارف گیرد چو بصید آید — هی هی که چه نسبت آن شیر و شکار آهو

ای روی ترش صوفی مفروش بما سرکه — گر یار لبش ما را پر شد ز عسل کندو

ای بر سر سجاده تسبیح کنان بشنو — فریاد انا الحقها در حلقهٔ آن گیسو

معراج نبی شد قوسین دو ابرو — ای شمع شب اسری وی مه بر هلال ابرو

باز آمد آن خورشید جان در رخ نقاب — وز عنبر تر بر قمر از آفتاب انداخته

ای ز لب جان پرورش بشکسته بازار شکر — سودای چشمش مستی اندر شراب انداخته

ای سنبلت روزم را از چهره چون شب ساخته — وی غمزه‌ات بخت مرا در دیده خواب

تا دیده صورتگران حیران بماند در رخت — هست از خیالت نقشها بر خاک و آب

ای موسی لقا در خیمهٔ میعاد دل — زلف تو از سر جان بسی پنجه طناب انداخته

ای تشنه جان مرا شمع جمال سوز رخت — از طرهٔ عنبر شکن در پیچ و تاب انداخته

از عشق رویت در جهان ای آفتاب عاشقان
سر تا قدم گنجینه دلی خود در خراب انداخته

این آتش قدس مرا هرگز نخواهد کم شدن
سوزی که آن هستا ز قوم در جان کباب

ای شربت قند لبت در آرزوی وصل خود
چندین هزاران تشنه سر در سراب

ما را بزهد ای مدعی دعوی بیهوده چون
هست آن که عاشق میشود چشم از صواب

ای از بیاض عارضت زلف سیه دل زیر و رو شست
جان منی آشفته را در اضطراب انداخته

ای برده زلف کافرت آرام عقل مرد و زن
وی چشم جادوییت فغان در شیخ و شاب

ای بر درت کاف کنف انوار کوکب ریخته
وی پیش مرجانت صدف در خویش آب

تا بوی زلف عارضت شد با نسیمی همنفس
بر آتشت آهو و گل مشک و گلاب انداخته

ای خیال چشم مستت خون صهبا ریخته
زلف مشکین ترا سرهاش در پا ریخته

حقهٔ مرجان منظوم تو روشن جوهری
ند دو لعل جوهری لولوی لالا ریخته

روی چون گلبرگ شیرین بوی گلزار حسن
مشک و عنبر بر گل از مشکین سمن سا ریخته

در چمن پیش خیال عارضت باد صبا
رده ابتر مصحف گل را و اجزا ریخته

مهر خورشید رخت مردم ز روی همت
در کنار دیده ما لعل و درها ریخته

چشم بیماری تو در خون دل ما برده دست / روح را سودا گرفت و عقل صفرا ریخته

از خیال جام نوشین تو دارم جای خلد / ساقی رضوان به کف راح مصفا ریخته

ای نوشته بر لب لعلت که من یحیی العظام / جان در اعضا جهان از جرعهٔ ما ریخته

عکس رخسار تو در پیمانهٔ جم خسروی / همچو راح آتشی در کاس مینا ریخته

هر دم از انفاس جان پرور نسیمی چون لبت / بادهٔ روح القدس در جام اشیا ریخته

تا بر اطراف سمن مشک ختن ریخته / در گل آتش زده آب سمن ریخته

چشم بد دور ز رویت که بگفتار فصیح / آب لولوی تر و در عدن ریخته

ذوق دفتر گل را برخ ای لاله عذار / برده آب تر و در صحن چمن ریخته

دست رنگین ز رقیبان به اندیشه بپوش / تا ندانند که خون دل من ریخته

جرعهٔ صافی ارواح مقدس بر خاک / شراب لب یاقوت شکن ریخته

لب لعل شکر خنده و مرجان خوشاب / صدف چشم مرا در ز دهن ریخته

در کنار گل تر سنبل مشکین صنما / الله الله که با وجه حسن ریخته

ای نسیمی شده صاف از بادهٔ روح / [illegible] در دو مکو دردی دن ریخته

دارم دل ز عالم بر زلف یار بسته | از دست بر نگارش دل در نگار بسته
سودای چشم مستش در جان و دل نشسته | در خاطر از خیالش فکر خمار بسته
تا شد ز حسن زلفش پای صبا کشاده | از مشک رو سپیه شد راه تتار بسته
ای پرده ز سنبل بر یاسمین کشیده | ای برقع ز ریحان بر لاله زار بسته
ای صورت خدایی ظاهر در آب و خاکی | وی پیکر الهی بر باد و نار بسته
ای زلف بیقرارت بشکست چون دل من | عهدی که با دل و جان او بیقرار بسته
وقت صلوة و سجده دارم حضور با جان | نقش تو در دلم هست ای گلعذار بسته
ای خال عنبرینت بر می نهاده نقطه | وز مشک سوده خطی بر گل عذار بسته
ای زلف جان نگارت در حلقهای سودا | جان و دل اسیران چندین هزار بسته
از گفتن انا الحق سر تا ابد نپیچید | آن سر که باشد ای جان در پای دار بسته
زلف تو با نسیمی ای نور دیده گویی | باشد کمین میانی چون روزگار بسته

ای ماه من چرا پستم از سپهر گرفته | وز من چه دیده که نظر بر گرفته
ای زلف یار من چه سیاهی که روز و شب | بر فرق تو آفتاب رخش بر گرفته

ای شمع چانکه از که با گریه و سوز — معلوم شد که آتش دل بر گرفته

بازاهدان صومعه اسرار می‌گوی — ای رند حق شناس که ساغر گرفته

چرا اهل دار وصل انا الحق بیافتند — ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته

دامن ترا رسد که فشانی بکاینات — ای عاشقی که دامن دلبر گرفته

شد خانه خیال رخش خلوت نظر — ای خواب از این سبب ره در سر گرفته

ای باده با تو هست دمی عیسوی نکو — بوی از آن دو زلف معنبر گرفته

تا بر گرفته زرخش برقع ای صبا — صد خورده بر عذار گل تر گرفته

حمرای عمگذار اگر نیستی چرا — رویم چو پشت آینه در زر گرفته

روی زمین چو ابر بهاری نسیما — از آب دیده در در و گوهر گرفته

ای گل عذارت ریحان تر نوشته — از مشک سوده نسخی بر گلشکر نوشته

سی و دو حرف موزون مانند در مکنون — ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته

ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت — برد از برای موسی لوح زر نوشته

تا کن نگار این خط ابن اسعد [illegible] سر رو — نام رخ تراحق بر ماه و خور نوشته

صورت نگار اشیا ببیند مر رخت را / تا نقش در آفرینش بر ماه و خور نوشته

ای میم و جیم و دالت بر جان اهل معنی / هر دم ز لوح صورت نقشی دگر نوشته

ای چاره ساز عشقت درمان درد ما را / دارو ز درد شربت خون جگر نوشته

ای حرف خط و خالت چون آیت قیامت / بر لوح چهره تو بر شور و شر نوشته

با وحدت جمالت ثابت شود به برهان / هست از رخت نشانها بر بحر و بر نوشته

بر صورت تو اگر عاشق نگشت شیدا / نقش است او بر این یا بر حجر نوشته

تحصیل نیکنامی او را بود که باشد / در دفتر تو نامش اهل بصر نوشته

صوفی و ذکر و خلوت ما و شراب و شاهد / در قسمت آن ز حق شد وین بیخبر نوشته

وصف ترا نسیمی چون در عبارت آرد / آنهم بیمن فضلت شد اینقدر نوشته

دلیل ما شد آن ساقی بدار العیش میخانه / بیا گر آرزومندی بجام لعل جانانه

بدور دانه خالش دل و جانی نمی‌بینم / که در دام سر زلفت نه افتادست ازین دانه

زمانی وصل رویش را طلبکارم بیگانه / هنوز از راز لعل داد دو عالم را بشکرانه

جهان و جان و دین و دل بود در کار نقش کن / که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه

زمانی زرق سالوسی گذشت ای زاهد رعنا
بیا می خور که تقوی را دمادم گشت پیمانه

حدیث عشق گو با من نه زهد و توبه و تقوی
که عاشق را نمیگیرد بگوش افسون افسانه

مجو با آتش رویش تقرب گر همی خواهی
که دور از شمع رخسارش بسوزی همچو پروانه

چو رویش چرخ صورت گر نه بندد صورتی دیگر
اگر چندین بگردد دور این پیروزه کاشانه

در گنج حقیقت را لبش مفتاح معنی شد
زهی گنج و زهی گوهر زهی مفتاح و دندانه

نسیمی های دل بگشا ز بند زلف او مگریز
که در زنجیر می باشند همیشه پای دیوانه

---

با غنچه مگو حالم کاغیار ندانند
پروانه آن شمع کنار ندانند

از جام میهای معنی لب آن ساقی
مستم اگر این معنی هشیار ندانند

با غیر نمیگویم سر سخن عشقت
کز شرح رموز غیب اغیار ندانند

سهل است سر خود را بر دار زدن لیکن
اسرار سر عارف کردار ندانند

مست از کرم حسنت محروم رقیب آری
از لطف دمی عیسی مردار ندانند

در صومعه با صوفی در کار در آگویی
ای زاهد اگر عاشق این کار ندانند

با روی گل خندان بلبل نظری دارد
این غرده نازک را اگر خار ندانند

در مصطبهٔ معنی بی صورت سالوسی / وا یافته ام کنجی کز ما رندانند بر
اشعار نسیمی را صد معجزه هست اما / گر بسته ید بیضا اسحار رندانند بر

ای بمیان دلبران زلف تو بر سر آمده / گل ز رخ تو منفعل لاله بهم بر آمده
دیده ندید تا جهان هست بنطق قامتت / بر لب جویبار جان سرو چمن بر آمده
گرچه نهد بر آسمان مسند حسن مه ولی / سلطنت جمال را روی تو در خور آمده
چشم جهان بخواب خوش گرچه ندید تاکنون / فتنه چنین که در جهان چشم تو دلبر آمده
ای ز وزی بفالی سعد آمده با دم صبا / چون تو که دید دولتی از در بس در آمده
طبع مزاج آب و گل هست ترا ز جان و دل / ای همه حسن جوهرت روح مصور آمده
توبه چگونه نشکند گوشه نشین که در جهان / چشم و لب تو هر یکی با می و ساغر آمده
هست نسیمی چون گدا امکه ز فیض فضل حق / دیدهٔ عشق بر روش معدن گوهر آمده

ای نوبت جمال تو در ملک جان زده / چتر رخ تو کوس بمن در جهان زده
خورشید خورده جرعهٔ جام جمال تو / خود را چو مست بر در و دیوار از آن زده

ماه دو هفته با سپهر از مهر طلعتت
هر شب هزار چرخ برین آسمان زده

تشبیه خویش کرده بلعل تو جام می
صاحب طریق میکده آتش بر دهان خود زده

اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را
بر لب نهاده مهر و گره بر دهان زده

در دور جام لعل تو خرم دلی که هست
از تو به دست شیشه رطل گران زده

ای تا ابد بنام رخ بی مثال تو
فرمان نوشته حسن و ملاحت نشان زده

مردم زگوشه چشم تو چند انکار جان
ز ابروی گوشه گیر بجاج کمان زده

سودای زلف خال تو در راه عقل و دین
صد شهر خارتیده و صد کاروان زده

هستا ز برای فتنه بدان خود نهاده سر
مشکین خطی و نقطه عنبر بر آن زده

ای چشم جان شکار تو هر دم ز مرحرف
تیری ز غمزه بر جگر عاشقان زده

بر بوی جام لعل جام تو صوفی هزار بار
خود را چو حلقه بر در دیر مغان زده

مشکین کمند زلف تو در پای جان من
چندین گره بطره عنبرفشان زده

خاک از شود وجود نسیمی بود هنوز
در زلف دلبران چو صبا دست از آن زده

ای رخ ماه پیکرت شاهد بر پری خنده
حسن تو در جهان جان تخت سکندری زده

بادی

روی تو شمس والضحی خط تو نون والقلم — لوح و دوات کلک را بر سر مشتری زده

دفتر لاله را رخت شسته ورق آب جو — خاتم لطف حسن را ختم پیمبری زده

مهره طلعتت اگر ای قمر منیر من — طلعت آفتاب را طعنه بر انوری زده

خطبه حسن بر فلک کرده رخت بنام خود — بر زر سیم و مهر و مه سکه دلبری زده

جان مسیح از دمت گفته که همدم ولی — از دم او دمت بسی خیمه بربری زده

معتکف در تو عرش نهاده متکا — سالک عشقت آستین بر سر سروری زده

بر سر کوی حدتی عشق لوای خلیل جان — از گل رویت آتشی در تب آذری زده

خاک نشین حضرتت یافته دولت ابد — بر ملکوت لامکان نوبت سنجری زده

از در توانگرت پیش گدای کوی تو — صاحب تاج و سلطنت دم ز قلندری

هست نسیمی را جهت عرف آشناکلام — بر در کعبه صفا حلقه حیدری زده

هر گل از عنبر تر نقطه سودا برده — آتشی در جگر لاله حمرا زده

از خط و خال و رخ و زلف بنا گوش حسین — شکر آورده و بر قلب دل ما زده

پای در دیده ما گر چه نهادی بخیال — با خبر شو که قدم بر سر دریا زده

چشم ترک سیهت هر که ببیند داند
که بسی راه دل عاشق شیدا زده

دلم از دامن زلفت نکند دست رها
گرچه در خون سویدای دلم پا زده

تا شد از لعل لبت روح فزایی ظاهر
طعنها بر دم جانبخش مسیحا زده

تا نخوانند ز روی چو مهت آیت نور
نقطهٔ خال سیه پرده بر اسما زده

آستین بر فلک و مهر و سر ماه فشان
که سراپردهٔ حسن از همه بالا زده

عارف ادراک کند شیوهٔ رسمی که ز خط
بر عذار سمن از عنبر سارا زده

دست رنگین منما تا نشود فاش شها
که بشمشیر جفا گردن دلها زده

بر نشیمن زده تیر جگردوز مژه
آفرین بر نظرت باد که زیبا زده

ز سودای سر زلفت سرم دکست سودایی
بیا ای زنگ پر صوفی ببین تا در چه سودایی

تو زنگی باده نیکی نه از عشق خدا دنگی
ازان پیوسته دل تنگی بغفلت عمر و نسایی

ترا سودای سیم و زر مرا آن سرو سیمینی
اسیر و مبتلا کرده ربوده عقل و دانایی

جهان از فتنه جنبش را شوبست پر غوغا
ملو زین فتنه غافل چرا در جنگ و غوغایی

حجاب خویشتن بینی ز ره بردار و بیخود شو
که نتوان روی حق دیدن بخود بینی و خودرایی

جمال

جمال درین عالم ببین امروز حق بین شو — که فردا کور خواهی بود اگر موقوف فردایی

یکی را دیده احول ز کج بینی دو می بیند — بنه تن گه نه احول بتنهایی که تنهایی

بخط و خال و زلف و قد اشیا جمله بنموده — تو تا کی ز آتش شهوت ز شش سو باد پیمایی

برو مجنون شو ار خواهی که بینی روی لیلی را — که لیلی را نمی بیند بجز مجنون شیدایی

بچشمش دل چرا دادی نگر در من نگر در حسن — که عاشق چون نگهدارد دل از ترکان یغمایی

بیا ای صورت رحمن که آمد روز آن دولت — که مشتاقان رویت را نقاب از چهره بگشایی

شب اسرا است آن گیسو دو قوسین اسم آن ابرو — بیا حق را درین اسرا ببین که مرد اسرایی

شدم در قلزم سودا چو گیسوی تو غرق اما — درین دریا تو سرکش را کجا چون در بدست آیی

صفات ذات مطلق را تویی آیینه صورت — بمعنی گرچه از وجه دگر اسمای حسنایی

از آن رو قبله رویت هدی للعالمین آمد — که حق را مظهر کلی و گنج سر اسمایی

تو آن یوسف لقا ماهی که در مصر الوهیت — عزیز حق و حق را هم اسم و هم مسمایی

ملک شد عاشق رویت از آن رو میکند سجده — چه حسنست این تعالی الله بدین خوبی و زیبایی

تو آن خورشید تابانی که در دنیا و در عقبی — برخسار آفت جانها بزلف آرام دلهایی

بحسن و صورت و معنی تویی آن واحد مطلق — که چون ذات الوهیت بخوبی فرد و یکتایی

ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت
چو رویت صورتی زانرو که می ماند تماشایی

ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون
محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیایی

وجود هر چه می بینم تویی در ظاهر و باطن
چه عالی گوهری یا رب چه بی اندازه دریایی

تویی آن عالم وحدت که هستی منشی کثرت
از آن در جان نمی گنجی که هم در جانی و جایی

نهان چون گویم ای دلبر ترا از دیدهٔ اعمی
که در هر ذره می بینم که چون خورشید پیدایی

بیا ای نظیر من که خوبان دو عالم را
بحسن خود غنی سازی چو حسن خود بیارایی

بهر ای هر دو عالم را لقا بنما و جنت کن
که رضوان حسن را نام و حور سیدره بالایی

نسیمی نفخهٔ عیسی در اشیا میدمد هر دم
بیا ای مرده گر مشتاق انفاس مسیحایی

ای دل پر درد هر دم ز تو آزاری
ای بود کجا باشد مثل تو دل آزاری

ای جور و جفا کارت تا کی کشم آزارت
جز جور و جفا بر من هرگز نکنی کاری

ریزی بجفا خونم اگه نکنی پرسش
مثل تو کجا باشد در هر دو جهان یاری

بر بوی گل وصلت ای غنچهٔ لب بسته
تا کی شکنی هر دم در پای دلم خاری

بی دانش و دین و دل ما را ای بت سیمین بر
جانی که نمیخواهد از زلف تو زناری

ای از نظرم پنهان روی تو به پنهانی
از دیده مرا سیل چون روی تو گلناری

در دوری تو هر ساعت داغی نهدم بر دل
ای شعله زبان از تو در هر جگر خاری

در محنت و غم صابر در جور و جفا کامل
تو چند دلی چون من با همچو تو دلداری

کهی نظر اندازم بر زاری زار خود
ای دلبر عاشق کش کو همچو منی زاری

در عشق رخت تا چند ای ماه جفا پیشه
صد گونه جفا باشد بر من ز پی اغیاری

گاهی جگرم سوزی گه خون دلم ریزی
چند از تو شوم هر دم آویخته بر داری

صد پاره دل ریشم کردی بجفا چون
وز روی وفا او را بنواختی یکباری

محنت زده چون من در عشق تو کم دیگر
با آنکه چون من داری محنت زده بسیاری

در سینه نیمی اسرار تو بیخود شد
تو همنفسش صادق یا محرم اسراری

بیا ای ساقی مهوش می گلرنگ روحانی
که ارزد خاتم لعلت بصد ملک سلیمانی

نگارا تا در افکندی نقاب از چهره گلگون
خجالت دارد از رویت گل صد برگ بستانی

صدف را کاشکی بودی چو انسان دیده پنهان
که تا از درج یاقوتش ببردی گوهر افشانی

مها منشور زیبائی خوبان جهان بستان
که بر حسن تو ختم آمد کمال وجه انسانی

مرا جمعیت خاطر جز این دیگر نمی باید — که پیوستم چون سر زلف تو در عین پریشانی

ترا چون خوانم ای مه جا که میگویم دو صد باره — برخ زیباتر از حوری بتن زیباتر از جانی

مرا حال دل ای دلبر چه حاجت بعد ازین گفتن — که هستی در میان جان که میدانم که میدانی

زخت در عالم وحدت بشاهی کوس نوبت زد — براوج لامکان اکنون برآمد تخت سلطانی

بنور عشق ای زاهد جلا ده دیده دل را — اگر بی پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی

جمال کعبه وصلش هوس داری اگر دیدن — ترا فرض است ای عابد که روی از خود بگردانی

نسیمی در رخ خوبان جمال الله می بینی — بیا بشنو ز گفتارش بیان سر سبحانی

گمان مبر که بصد جور و صد دل آزاری — دلی من از تو برنجد مگر به بیزاری

بهر جفا که بخواهی بجوی آزادم — که هست عادت معشوق عاشق آزاری

بدان امید که واقف شوی ز ناله من — گذشت عمر عزیزم بناله و زاری

نظر بزاری ما گر نمی کنی چه عجب — تو شاه حسنی و ما عاشقان بازاری

دل از رقیب تو رنجیده است باز آید — اگر ز من برسم دل آزاری تو بازاری

تو جان عزیزی اما به پیش عزیزی من — که میکشم ز عزیز خود این همه زاری

چه حاجتست که ریزی بغمزه خون دلم — که چشم ترک تو اش میکشد به بیماری
دلم ببردی و گفتی دلت بدست آرم — چو برده دل چون دلم بدست آری
نسیمی از تو امید وفا نمی جوید — چگونه عشق کند با کسی وفاداری

گر شبی دولت بدستم زلف یار انداختی — سایهٔ اقبال بر من روزگار انداختی
چشم مستش گر نظر کردی به اهل خانقاه — مردم خلوت نشین را در خمار انداختی
دولت دنیا و عقبی وصل یار یستی دریغ — بختم این دولت شبی گر در کنار انداختی
هم ز مژگانش دلم را ناوکی بودی نصیب — چشم ترکش گر چنین لاغر شکار انداختی
غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق — چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی
گر نبودی بندهٔ قدش صبا از آب روان — بندها بر پای سرو جویبار انداختی
از سرم سعد فلک برداشتی قدر کلاه — بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی
گر نسیم چین زلفش با صبا گشتی رفیق — تا در چین کاروان مشک تتار انداختی
گر بگوش نازک خوبان رسیدی شعر من — هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی
کاشکی برداشتی از روی گل برقع نگار — تا بر آتش لاله را مانند خار انداختی

اگر گفتار نسیمی با خبر بودی صدف / از دهان لؤلؤی رطب آبدار انداختی

ببرد آرام و صبر از من پری پیکر دلارایی / چه باشد چاره کارم نمی‌دانم دلارایی

ز سودای سیه‌چشمان مکن عیب من ای زاهد / که در سر می‌زند هر کس بقدر خویش سودایی

حدیث طوبی ای دانا برو بگذار تا فردا / که دارم در سر این ساعت هوای سرو بالایی

بچشم سر توان دیدن خدا را در رخ خوبان / پس دیدار اگر داری طلب کن چشم بینایی

مرا چون تن ز جان جانا مدار امروز از خود دور / که پیوند تو با جانم نه امروزست و فردایی

گرفت از روی چون ماه تو اشکم رنگ گلگون / چه رنگ است این که گیرد چنین رنگ آب دریایی

سواد طوطی خطت زبان نطق می‌بندد / عجب که در جهان باشد بدین خوبی شکرخایی

طریق سالک عشقت چه داند پای کن جلوت / قدم چون در ره مردان نهد هر پست سیمایی

ز نور طاعت ار خواهی حضور دیده جانا / بیا و قبله دل کن رخ خورشید سیمایی

نسیمی گشت سودایی ز زلف او و جز سودا / ز فکر بی‌سر و پایی چه بندد هر سر و پایی

بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی / بمیدان الوهیت که داری جانب دعوی

جمالت جنت عدنست در دل اهل جنت را — جز این صورت نمی بندد که باشد جنت اعلی

مرا از دینی و عقبی تویی ما را کجا باشد — بجز وصل تو عاشق را مراد از دینی و عقبی

جمالت در همه اشیا تجلی کرده است اما — چو مجنون عاشقی بیند خدا را در رخ لیلی

خیالت صورت رویت چو حسن بگذرد در روزی — شود بر کافران بسته در بتخانهٔ مانی

بناز و نعمت دینی مناز ای صاحب کشور — که نادانی بود نازش بناز و نعمت دنیی

مگو با منکر رویش حدیث آن لب ای عاشق — که در دو حال نابینا نگیرد نفخهٔ عیسی

چه بند زلف او زاهد از آن و دل نمی بندد — که بر ساحر سیه مار است و عقرب معجز موسی

غم عشق پری رویان مگو با پیاکن خلوت — حدیث آفتاب و مه مگو با دیدهٔ اعمی

فقیه از آیت خطش بنور حق نشد بینا — ز مردم میکشد لعلش مگر از دیدهٔ افعی

گدای آن در شاهم که درویش در او را — طفیل همتش باشد سر بر افسر کسری

ز عشق روی خود بگشا نقاب ای صورهٔ رحمن — که تا از لوح رخسارش بخواند آیت کبری

نسیمی را تو معبودی و دین و قبله و ایمان — تو خواهی بت پرستش خوان و خواهی عابد عزی

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی — وصف کمال حسن تو بالا نهایتی

آب حیات از لب لعل تو جرعه‌ای — پیش لب تو قصهٔ شیرین حکایتی

در هر نظر نقش خیال تو صورتی — در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی

هر درد و هر غمی از تو دوایی و شربتی — هر جور و هر جفا ز تو فضل و عنایتی

آنکه نکرد در طلبت نقد عمر صرف — بی حاصل ابله است ندارد کفایتی

با آنکه جور و لطف تو با من ز حد گذشت — صد شکر میکنم که ندارم شکایتی

چون حسن با ملاحت اگر دارد اتفاق — زیبا بود دو پادشه اندر ولایتی

دارد نصیبی از همه عالم ترا و بس — ای تو ولی که هیچ نداری نهایتی

منه بر مهر خوبان دل نصیب از عقل اگر داری — که خوبان مهربانی را نمی‌دانند دلداری

سر جان و جهان ای دل نثار عشق خوبان کن — اگر با دلبران داری سر مهر و دلداری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خود را — ولی دل می‌برند ایشان بجادویی و عیاری

دل آشفته می‌جستم ز زلفش گفت کای عاقل — کی افتد در چنین دامی دل بیزار بازاری

رخ از عشقش چو زر کردن به آسانی توان لیکن — بیا ای جان صرف عشقش کن اگر صراف دیداری

جفا و جور محبوبان دوا میخواهمش چون من — ترا چون خوانم ای چرخی که محبوب جفاکاری

جمهر دائی



بهر داغی و هر دردی که میخواهی بکش ما را — که ما را نیست در عشقش دل آزاری و بیزاری

ز آزار تو ام هرگز نخواهد خاطر آزردن — بقهرم گر بسوزانی بجورم گر بیازاری

مگر چون چشم بیمارت نمیخواهد که باشد خوش — دلی کو گر چنین سودا ندارد چشم بیماری

بجان جان طلب آنم که زلفت را بدست آرم — بزلفت خود نمی‌دانم دلم را کی بدست آری

دلا در عشق اگر شیری جگر می‌بایدت خوردن — که باشد عادت شیران ز دست دل جگرخواری

تو می‌پنداری ای ناصح که پندی نشنود عاشق — قبول پند مشکل دل چه پنداری چو بیکاری

ز کار دینی و عقبی توانی دست اگر شستن — درا در کار عشق ای دل که بی شک مرد این کاری

نسیمی جان سپرد ای دل بزلف عنبر افشانش — تو نیز از عاشقی یابی که جان مردانه بسپاری

فضل حق می‌دهد هر دم از آن می جامی — که ندارد جز ابد مستی او انجامی

شرح اسرار تجلی ز تو فرعون مپرس — کاتش انی انا الله نداند خامی

صبح و شامم که با زلف و رخش میگردد — که مبارک‌تر ازین صبح و نکوتر شامی

دور چشمش ابدی گشت نباشد من بعد — خالی از عشق رخش در همه دور ایامی

از تو تا بخدا یک نفس است ای سالک — بر سر خویش نه از شش جهت خود گامی

انکه شد مست می عشق رخش در همه حال | با وی است ارچه بود همدم در دل
دل بسکین دلارام من آرام دل است | بی سر زلف دلارام که دیدار
مست فضلیت نسیمی و برین معنی دلیل | مست از هر طرفی روی تو ضاد و لا

ما مظهر ذات کبریاییم | ما جام جسم خدا نماییم
ای تشنه بیا که در حقیقت | با آب حیات جان فزاییم
ای در غلط از زه دو بینی | آیا تو کجا و ما کجاییم
معلوم شود که غیر حق نیست | از چهره نقاب اگر گشاییم
ما را عدم و فنا نباشد | زان روی که عالم بقاییم
ای طالب صورت خدایی | چون بگذری از دو بینی خداییم
شاهنشه اعظمیم اگر چه | در کشور نیستی گداییم
زلفت چو دلیل ماست امروز | در سایهٔ دولت هماییم
ظاهر شود آفتاب وحدت | از مشرق غیب اگر برآییم
در عالم چرا و بی چون | بیچون و چگونه و چراییم

خورشید جمال ما عیان شد — زان ظلمت و شرک و شک نهان شد

انوار تجلیات حسنت — بر ذره فتاد ذره جان شد

بر چشم رمیم چون نظر کرد — او زنده ز روح جاودان شد

بنمود بهر که چهرهٔ خویش — از شک برمید و بی گمان شد

از نقطه و حرف و خط و خالش — اسرار کلام حق بیان شد

هر ذره که شد قبول فیضش — مقبول زمین و آسمان شد

چشمی که شد از رخش منور — بینا بجمال غیب دان شد

تنزیل کتاب صورت او — تفسیر حقایق جهان شد

هر آیت مصحف جمالش — مفتاح رموز کن فکان شد

آن دل که نشان وصل او یافت — گم گشت ز خویش و بی نشان شد

چون قوت و صوت نطق نابود — امری که وجود حق زان شد

روح القدس و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

شد گنج نهان ما هویدا — گنجی که ازوست عین اشیا

گنجی که عطای فیض او داد — یاقوت بکوه و دُر بدریا

گنجی که ز کاف و نون او شد — ترکیب وجود عالم انشا

گنجی که نصیب هر که شد دید — در جنت جاودان خدا را

ای صورت غیر بسته در دل — بیهوده غلطی تو هست ازینجا

در ظاهر و باطن دو عالم — ماییم همین نهان و پیدا

ای بیخبر از جهان وحدت — بگذر ز دو و هی باش یکتا

ای مفلس اگر بگنج معنی — خواهی که شوی بصیر و بینا

قطع نظر از وجود خود کن — از نفی ثبوت لا و الا

تا بر تو ز آفتاب مشرق — روشن شود این که لم یزل ما

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

مخمور می شبانه ماییم — پیمانه کش مغانه ماییم

مفتاح خزاین سماوات — مفتوح شرابخانه ماییم

مست لب ساقی سقیم — در جنت جاودان مائیم

در کوی قلندران تجرید — بی ریش و بروت شاه مائیم

از عالم لامکان بی کیف — مرغ الف آشیانه مائیم

چنگ و دف و بربط و نی و عود — اشعار تر و ترانه مائیم

آئینه صورت الهی — در شش جهت زمانه مائیم

ای طالب ذات حق خدارا — از مطلبی نشانه مائیم

بی حد و کرانه ایم اگرچه — حد همه و کرانه مائیم

سوزنده شرک و هستی غیر — آن آتش یک زبانه مائیم

ای خواجه ز روی واحدیت — چون در دو جهان یگانه مائیم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

در خانه نه رواق گردون — مائیم ز اندرون و بیرون

لیلی نبود بجز رخ ما — بر چهره خود شدیم مجنون

ای طالب حق ببین خدارا — در صورت حسن خوب موزون

عشق رخ ماییست انکه آمد — از هستی هردو عالم افزون

ای بندهٔ نفس شوم تا کی — دینی طلبی ز همت دون

روزی که برای آفرینش — پیوسته نبود کاف با نون

ماییم درین زمانه ماییم — در عالم بی چرا و بی چون

ماییم که بوده ایم هستیم — بر حسن جمال خویش مفتون

کی به شود این مریض شهوت — رنج تو بغیر فیون و افیون

دیوی که ترا زدو نخواهد — رام تو شدن چه خوانی افسون

ای بیخبر از حقیقت ما — واقف شو ازین اشارت اکنون

روح القدسیم و اسم اعظم — روحی که دمیده شد در آدم

ماییم جهان لی مع الله — ما اعظم شانه الله الله

هستیم ز عارفیت فقیهم — در هر دو جهان بفضل حق شاه

یکقطره ز هفت کشور ماست — از ماهی هفت بحر تا ماه

ای سرو بلند قامت دوست — دور از تو همیشه دست کوتاه

آیینه ما تیره گردد زانکه ز دل بر آوریم آه
با تو نفسی ز دل چگونه گوییم چون نیستی از غم دل آگاه
ماییم عزیز مصر معنی چون یوسف دل بر آمد از چاه
ای گوشه نشین مزن دم از عشق زان رو که نه تو مرد این راه
عشق تو بخود کشید ما را چون جذبه کهربا و تن کاه
ای صوفی اگر تو باده صافی می نوش مکن بباده اکراه
تا چون خط او شود محقق پیش تو که بکام دلخواه

روح القدس [illegible] و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای رهبر ما بعالم ذات روی تو بحق به سبع آیات
شایسته تاج و سروری تست آن کس که نشد فنا در آیات
ای مشرق آفتاب رویت مشکات وجود جمله ذرات
بی اسپ و رخ و پیاده و فیل فرزین تو کرده است شهمات
ای سی و دو حرف خط و خالت در ارض اله در سموات

انی تعطشت ایها الروح | من راحکم فهم اسقیامات

آن زمره که لات می پرستند | انوار ز تو دیده [illegible]

در عشق رخ تو عاشقی کو | ما مات شهید اند و ما مات

ای در طلبش نرفته گامی | خواهی که رسی بکام هیهات

ای صوفی عمر داده بر باد | می نوش بیا که می مصفات

ماییم چه عین کنت کنزا | ماییم چو نار و نور مشکات

روح القدسیم و اسم اعظم
رو[illegible]یده شد در آدم

برقع ز رخ قمر بر انداز | اسرار نهفته را در انداز

از زلف و رخ تو آتش و تاب | در جان و دل مه و خور انداز

صد فتنه و شور و شر برانگیز | آوازه روز محشر انداز

ظن همه را بحق یقین کن | بنیاد شک از جهان بر انداز

بوی بخطا فریب و آتش | در نافه مشک و عنبر انداز

هر دم ز برای فتنه رسمی | از غالیه بر گل تر انداز

ای خواجه اگر تو شمس الدینی ‖ از روی حقیقت آنچه ماییم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای ساقی روح پرور ما ‖ لعل تو شراب کوثر ما

رخسار تو آفتاب عالم ‖ گفتار تو شهد و شکر ما

سودای هزار گنج کنزا ‖ زلف تو نهاد در سر ما

فردوس نعیم جاودان نیست ‖ بی وصل رخ تو درخور ما

در ظلمت آفرینش آمد ‖ خورشید رخ تو رهبر ما

ای دلبر ما قرار گیرد ‖ تا هست رخ تو دلبر ما

در بحر محیط عشق ای جان ‖ پرورده شده است گوهر ما

اندیشه نیست هیچ صورت ‖ جز روی تو در برابر ما

ای مصحف بخت فال دولت ‖ مسعود ازل شد اختر ما

از بهر تو گشت قلب ما زر ‖ شایسته سکه شد زر ما

ای جوهر اگر ز روی معنی ‖ نشناخته تو جوهر ما

روح القدسیم و اسم اعظم | روحی که دمیده شد در آدم

ای جوهر گنج لامکانی | جانانهٔ جان جان جانی

در صورت نطق آشکارا | در باطن اگرچه بس نهانی

از عین تو شد ظهور اشیا | ای جوهر لامکان چه کانی

جانی و جهان و جسم و جوهر | هر چیز که بود و باشد آنی

بگذر ز خودی ببین خدا را | اینست نشان بی نشانی

برلوح وجود اگرچه [illegible] | آن نقطه تویی که در میانی

چون رفع نقاب کرد از رخ | بی پرده شراب زندگانی

ای موسی معتبر بی رها کن | بحث ارنی و لن ترانی

اشیا همه ناطقند و گویا | لیکن ز زبان بی زبانی

فانی شو و در بقا وطن ساز | ای طالب عمر جاودانی

برصورت آدم اگرچه [illegible] | بر خط عالم معانی

روح القدسیم و اسم اعظم | روحی که دمیده شد در آدم



۱۱۷

ای عاشق سرو قامت دوست | دریای مبارکش سر انداز
گنج و گهرست عشق جانان | خود را تو بگنج و گوهر انداز
ای ساقی سلسبیل کوثر | پیمانه در آب کوثر انداز
بگشا سر خم که تشنه گشتند | ای باده کشان ساغر انداز
ای ظاهر عالم هدایت | وین سی و دو مرغ شهپر انداز

روح القدس و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ما سیم امین سر اسما | ما سیم حقیقت مسما
در صورت آب و خاک پنهان | در خال و خط نگار پیدا
ای حسن تو در جهان خوبی | بی شبه شریک و مثل همتا
ما سیم سفینه که در وی | جمع آمده است هفت دریا
عین همه کو نه چه است | غیر از تو حقیقت در اشیا
ای طالب گوهر حقیقت | در بحر دل است دیده بگشا
نظاره صورت خدا کن | در سی و دو خط و جبههٔ زیبا



۱۴۸

| | |
|---|---|
| ای در طلب لقای محبوب | دل صاف کن آینه مصفا |
| [illegible] | [illegible] |
| جز روی تو بت نمی پرستیم | ای کعبهٔ حسن و قبلهٔ ما |
| [illegible] | [illegible] |
| روح القدس ست و اسم اعظم | روحی که دمیده شد در آدم |

در کتابخانهٔ عالم پناه کتاب دیوان نسیمی تمام شد در ماه

رمضان المبارک که هزار و شانزده باشد و تم بالخیر

کتبه العبد بنده درگاه

مسعود کاتب

Mohummed Aliya

1862

M.

[illegible]
14. 3. 07